

# آوازی از ہریان قریبھا

رہنورد زریاب

شکر کردہ اتحادیہ نویسندہ گان ج. د. ا.

« ای سقراط ! »

آبا آبیذه بی هست که زخمهای روان

خویش را در آن بنگریم، از عمق آنها

## داستان و این داستانها

آگاه شویم و به بیمارشان پیردازیم؟

گزنوفون



دیر گاهیست که پس از خواندن شماری از «داستان» ها و داستان-واره ها، این پرسش تلخ-چونان بخاری که در پای کودکی فرورود، او را بیازارد و توان بیرون آوردن آنرا هم نداشته باشد، ذهن مرا می آزارد. در این لحظه هست که از خود میپرسم: آنچه خوانده‌ام، داستان است یا گزارش و . . .

به یاد می آرم که روز گاری آندره مالرو گفته بود که دوران رومان نویسی و داستان‌پزدازی سپری شده، زیرا رسانه های گروهی از گونه نثر ادیبو، تلو یزیون و سینما در قلمرو ذهن انسان سده بیستم جایی برای آنها نگذاشته اند. باید افزود که این در یافت تنها ره آورد اندیشه مالرو نیست. و بودند و هستند کسانی که میپنداشتند و میپندارند سده بیستم روزگار شهر و اشدن سکه داستان نویسی است. اما گاهی

( الف )

برای دریافت حقیقت باید به آمار گران روی آورد. این پژوهنده گان نستو  
که با فروتنی خود در «دستیار دانشوران» نامیده اند، روشن ساخته اند که  
کتابهای داستان بیشترینه در کشورهایی که بازار رادیو، تلویزیون  
و سینما گرمتر است، خریداران بیشتر دارند. گذشته از این آیا  
داستان شاحه بر و مندی از درخت همیشه سبز ادبیات نیست، و آیا  
ادبیات را پاسدار نامرس روان آدمی نخواانده اند؟ تانویسنده را استین  
که خود نماد انسان آگاه است، در برابر طبیعت درنگ میکند. درنگی  
که شتاب آمیز تر از جهش است - تاسیما شناسی ذهن انسان یکی  
از فصل های دفتر شناختشناسی است، تا معماهای تاریخ، جامعه  
طبیعت و اندیشه انسانی حل نشده اند، داستان هست و بماباد که به  
گفته نیچه جوی آکنده از زلا نیست که از بلندای اندیشه های برین  
و پالوده ذهن انسان سر از زیر میشود تا در پهنه صحر ا کشتزار تشنه  
لبی را سیراب کند .  
و اما چگونه داستان ؟

سالها پیش بزرگ بانویی که هم آفرینشگر است و هم نقد نویس  
گفته بود : «فرزندان سانچ-ز» از کتابهایی است که بسیاری از  
روشنفکران آنرا خوانده اند. این کتاب به دست یکی از جامعه  
شناسان امریکایی نوشته شده و دربرگیرنده پژوهشها و بررسی هایی  
است که جامعه شناس یاد شده در روستاها و کوچه های ویران و  
فقیر نشین مکسیکو انجام داده است. این جامعه شناس سختکوش بار

ها به مکسیکو سفر کرده، با کارگران، کشاورزان تهیدست و روشنفکران گفت و شنودهایی داشته و از این گفت و شنودها نوارهایی ضبط کرده است. در گزارشهای این جامعه شناس، حادثه‌ها با همدیگر تلاقی میکنند و گاهی هم همدیگر را نقض مینمایند. بنا بر این آنها را نمیتوان یک نقل ساده و مسطح پنداشت. زیرا ابعاد گوناگون دارند.

«فرزندان سانچز» انباشته از مواد و مصالح فراوانی است که گذشته از جامعه شناسی، از آنها میتوان در پژوهشهای روانشناسی و تیره شناختی نیز بهره جست. پس از خواندن این کتب سود بخش از خود پرسیدم. اگر این گونه کتبها فزونی گیرند و نیز اگر گزاره‌های شکران به سرزمینهای گوناگون جهان سفر کنند و تصویرهای از سطوح متعدد منشور زنده گی در برابر دیده گان ما بگذارند، در آن صورت ادبیات زاید و بیهوده نخواهد شد؟

و اکنون در پاسخ میگویم: نه! هنگامی که من «فرزندان سانچز» را میخوانم در خانه ام میمانم؛ در اتاقم، در همان روز و ساعت مشخص، با همان سن و سالی که دارم. با شهر پاریس پیرامونم، و مکسیکو از من بسیار دور است با ویرانه هایش و فرزندانیش که در آنجا دور از من گردونه زندگی را به پیش میرانند. البته من به آنها همدلیهایی احساس میکنم و آنها را به گونه یی به دنیای خود پیوند میدهم.

اما خودم تغییر مکان و تغییر فضا نمیدهم. جهان من همان هست که هست. حال آنکه کافکا، بالزاک و روب گیریہ مرا فرامیخوانند تا برای یک لحظه در قلب دنیایی دیگر مستقر شوم. این سحر حلال ادبیات است، این اعجاز ادبیات است که آنرا از خبر نگاری جدا میسازد، زیر حقیقتی «دیگر» حقیقت «من» میشود و در عین زمان همان حقیقت «دیگر» میماند. «من» خود را ترک میکنم تا «من» کسی را که سخن میراند، بپذیرم و در عین حال «من» خودم پابرجاست... و از همین روست که مارسل پروست ادبیات را بر خورد نگاه نهادها و ذهن هامیداند. (۱)

باری بپردازیم به مجموعه داستانی که همین اکنون در دست داریم:

خواهان ادبیات در کشور ما اعظم رهنورد زریاب را از بیست سال به این سو با داستانهای کوتاهش با نقدها و مقاله هایش میشناسند و در همه این زمینه ها از اندیشه و قلم بار آور او شگردها آموخته و توشنه ها آندوخته اند. در چند نقدوار هیی که این جاو آن جا در باره کارهای رهنورد و فرازو فرود آنها نوشته اند، تلاش ورزیده شده اورا به مثابه نویسنده هیی که بیشتر داستان «ذهنی» من نویسد، بشناسانند. با آن که صاحب این قلم داستان نویسن نیست و از نقد

---

(۱) سخفانی است از سیمون دوبوار، نقل به مفهوم از ضمیمه کتاب گوشه

نشیان التوننا، نشریه زمان صفحات ۵ - ۶

داستان نیز بهره‌ی ندارد و شاید داوری او به قول آن تذکره‌نویس  
قدیمی از مقوله سخن راندن خواه گان حرمسرای درباره زیبایی با-  
نو آن حرم به شمار آید. بر آن است که کاوش در ژرفاهای روان آدمی،  
کالبدشگافی اندیشه‌هایی که در صمیم لحظه‌های شادخواری و تلخکامی  
از متن ذهن انسانها سر برمی‌آرند، ستودنی است نه نکوهیدنی. و اگر  
جز این بود، نویسنده بزرگی چون داستایفسکی که جستجوگر نستوه  
نیروهای نهفته در روان انسان است، در گردابی از فراموشی فرو  
میرفت. و در این زمینه چه ساخته سخنی در دست داریم از یوری کار  
ینا کین نویسنده، ادبیات‌شناس و تاریخ‌نویس اتحاد شوروی: هنگامی  
که از درون ماده «بیجان» و معمولی نیروی هسته‌یی پایان‌ناپذیر کشیده  
میشود، پس در خود انسان چه نیروی نهفته است؟

آنچه پر فیان هفت رنگ داستانهای رهنور در این آراسته‌گی  
و بشکوهی از کارگاه اندیش وی بیرون می‌آرد، آگاهی ژرف  
نویسنده آنهاست از فلسفه و روانشناسی و بهره‌ور بودن از شم نیرو و مند  
فلسفی. داستانهای رهنور در بررسی‌های روانشناختی بیش از کار  
هر داستان نویسنده دیگر ماثربخش تر است. گذشته از این رهنورد  
از زبان دری و پیشینه آن آگاهی کم‌مانندی دارد و در نثر او از خواب  
آلودگی جمله‌ها و بیماری و اثر هانشانی پدیدار نیست و نیز از زبان  
مردم، این سرچشمه همواره زبانی فرشتار، هوشمندانه بهره  
می‌گیرد.

در کارهای رهنورد، طنز یا به گفته دانشمندی ارائه منطقی اجتماع  
نقیضین به وسیله عوامل ادبی جایگاهی در خور یاد آوری دارد و او  
این شمشیر آخته را که کار بر دآن را نباید آسان گرفت، با صلابتی  
ستایش انگیز بر تارک بیدادگر یها، جانور خویی ها و سترونی ها فرود  
می آرد.

اورا گرامی بداریم که تمام قدر در گاه تاریخ داستان نویسی  
کشور ما ایستاده است و مگر داستانهای او آینه بی نیست که گز نو فون  
آنها از سقراط می جست؟

سپاسگزار اتحادیه نویسندگان ج. د. ا. باید بود که مجموعه بی  
از داستانهای رهنورد فراهم آورد و به شیفته گان ادبیات پیشکش  
کرد. به امید آن که این گل نخستین بشار تگر فروردین پر از مهر و  
فروع ادبیات فردای ما باشد.

واصف باختری

کابل - ثور ۱۳۶۲

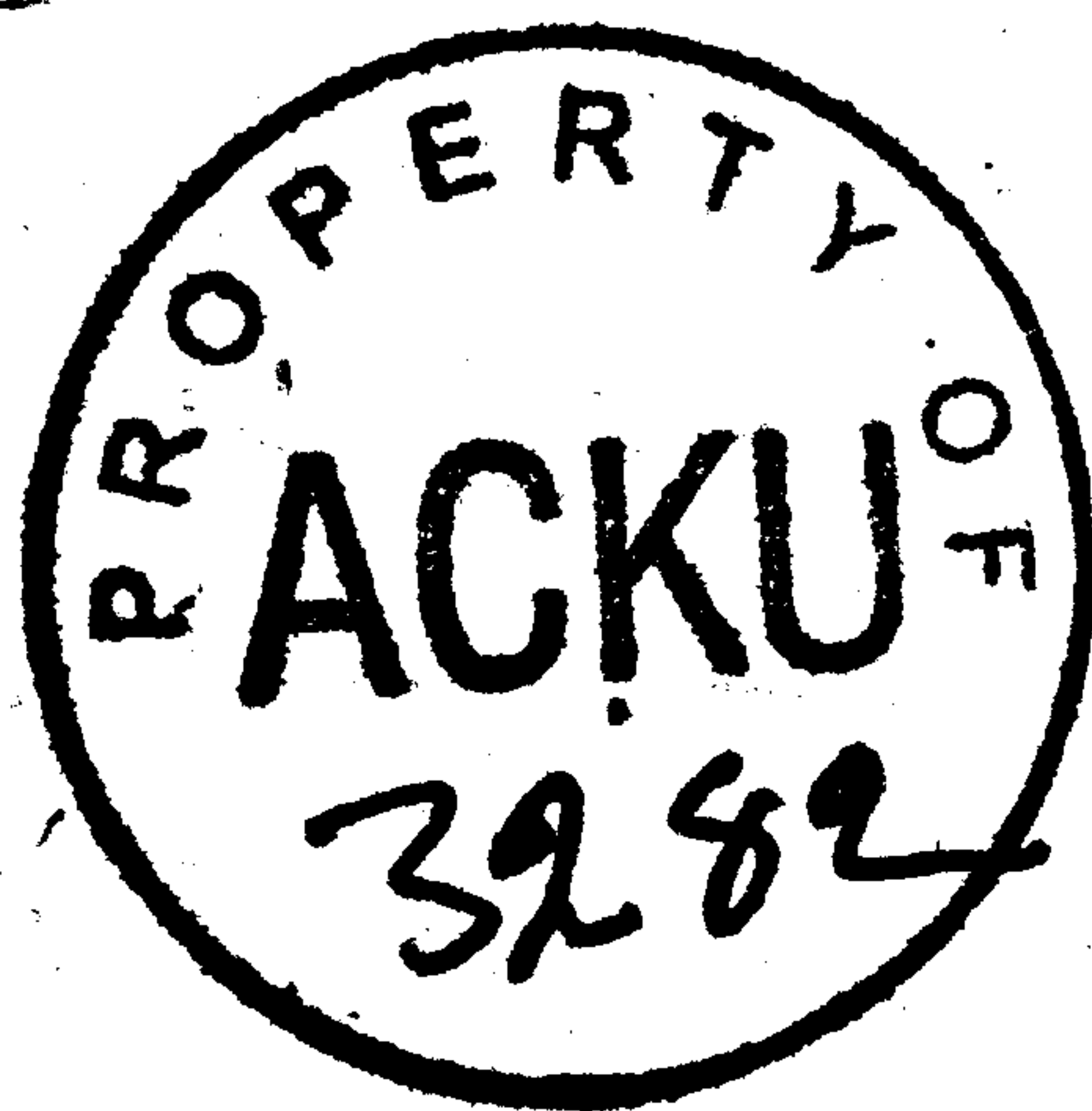
## این داستانها را میخوانید

۱	شهر طلسم شده
۱۱	برادر زاده
۲۱	شبگرد
۳۳	فریاد
۳۹	عمه من
۵۰	دزد اسپ
۶۳	چاه
۷۴	دانشمند و سنگ همسایه
۸۴	بچه بد
۹۲	آوازی از میان قرنهای
۹۹	چوریهای ارغوانی
۱۰۶	و ماه عید بود
۱۱۵	مرغی که مرد
۱۲۴	رقاصه
۱۳۸	خنجر
۱۴۶	مار
۱۵۴	پیر مرد و گر به اش
۱۶۹	پاها
۱۷۶	سنگ و تفنگ
۱۹۱	فردا روز شنبه بود
۱۹۷	مقاله



شهر طبرستان

(۱۳۴۶)



گردباد های تند خود را به درود یوار شهر میزد میغرید و به هر سو حمله میبرد چون  
حانوری درنده که در قفسی افتاده باشد. توده های خاک و خاشاک مثل مار رونی سرک  
ها و کنار کوچه های تنگ میخزید ، از دیوار ها بالا میرفت ، روی بام ها میرفت  
و از پشت شیشه ها مردم را تهدید میکرد . هوای شهر تیره بود و شهر در حاله بی از باد های  
گرد آلود خاموش افتاده بود . انگار بیهوش شده بود .

در چنین بعد از ظهری ما کوچ کشی کردیم . آن روز پدرم بیشتر از هر وقت دیگر  
غضبه نك بود . این سو و آن سو میرفت ، اسباب ها را جمع میکرد و می بست . وقتی  
چیزی را نمیتوانست بلند کند ، یارسمانی را پیندد ، فریادش بلند میشد :

- بسوزی، ای قسمت من ، بسوزی ...

مادرم شتابان به کمکش میرفت و میپرسید .

- چه شده .. چه گپ شده ...

هر دو خاک آلود بودند و سخت می تپیدند . افسرده و چابک ابن سو و آن سو

میرفتند و به ما بچه هادستور میدادند :

- مواظب باشید چیزی نماند همه را بردارید ...

برادر بزرگم گیج و خواب آلود این طرف و آن طرف میرفت . میایستاد و بدور و برش نگاه میکرد و چرت میزد . این برادرم آدمی بود ابله و بی استعداد افکار سطحی و کردار احمقانه داشت . پدرم و او مثل دودشمن خونی دایم چنان چپ چپ سوی همدیگر میدند بطوریکه آدمی پنجاهت همین اکنون یکدیگر را خواهند خورد . پدرم هیچوقت نام او را بر زبان نیاورد بلکه او را «طفیلی» صدا میزد او هم تا حد امکان میکوشید با پدرم همسخن نشود .

آنروز خواب آلودگی او پدرم را واداشت که چندبار با چشم های از حدقه برآمده سرش فریاد بکشد :

- طفیلی تو این جا چه میکنی ... برو قمارت را بزن .

و برادرم هر بار با نگاه های شرر بار جوابش را میداد .

برادر کوچکم هر دفعه که این فریاد هارا می شنید با شتاب خود را به آنان میرساند مثل اینکه اطمینان داشت حتماً تصادمی بین آن دو به وقوع خواهد پیوست میخواست شاهد این تصادم باشد . وی طبیعی مضحك و مسخره داشت . سخن های خود و دیگران را با خنده های بلند مسخره میکرد . بعضی از وقتها حتی بی اختیار روی فرش اتاق میافتاد و این طرف و آن طرف می لولید . در چنین مواقع برادر بزرگم با جهرة گیج و خواب آلودش وی را مینگریست و میگفت :

- این بچه دیوانه است ... دیوانه .

و این گفته خنده او را دو برابر میساخت .

- دیوانه ... دیوانه ...

هنگامی که از خنده بس میکرد، مدت ها به پشت میافتاد و بیحال چت را خیره خیره مینگریست .

پدرم وقتی این خنده های طولانی را میدید ، باخشم و ناامیدی بسیار سرش را تکان میداد و میگفت :

این بچه تخم حرام است!

پدرم مردی عصبانی مزاج بود و قلبی بیمار داشت. گرجه دا کتر گفته بود که غضبناک شدن میکشدش ولی با این هم هر گاه کوچکتربن چی-زی مخالف میل او پیش میامد، چشم هایش تنگ تنگ میشد، در سراسر چهره اش چین ها سبز میکرد، گوشه های لبش سوی پایین میامد و از اعماق وجود آوازی زیر را بیرون میکشید:

- خدا یا من چه کرده ام؟

بعد این آواز بم میشد:

- بسوزی، ای قسمت من، بسوزی!

و در چنین مواقع نمیدانم چه را برادر کوچک پخ میزد، رویش را در بالشت فرو میبرد، اندامش تکان میخورد و وقت قوت میخندید. پدرم با همان چهره پرچین، چشم های تنگ تنگ و آب های فشرده سوی او میدید.

خشمش بیشتر میشد. به اطرافش نظر میانداخت و هر چه را که به دستش میامد، سوی برادرم پرتاب میکرد:

- ای مادر خطا!

خواهر کوچکم که سه سال داشت، مانند گربه بی که آوازی شنیده باشد، گوش هایش تیز میشد و با چشم های وحشتزده لختی پدرم را نگاه میکرد و پس گریه را سر میداد.

پدرم سوی او مینگریست. بعد باز هم از اعماق وجودش آوازی زیر را بیرون میکشید:

- بسوزی، ای قسمت من، بسوزی!

اناق پر از سر و صدا میشد. آنگاه مادرم در حالی که سرش را با پارچه بی سیاه بسته میبود، هراسان به درون میامد:

- باز چه گپ شده ها... چه گپ شده؟

آنوقت پدرم که مردی کوچک اندام بود، به جای آنکه پاسخ مادرم

را بدهد به گریه میبرد اناخت و های هایش بلند میشد و زق زق همیشه گیش را  
از سر میگرفت :

- تازیانه خدا صدا ندارد و اگر فرود آمد ، دو انداره !

بعد ناگهان گریه را بس میگرد . سوی چت اناق مینگریست و دست هایش را  
بلند میکرد انگار کسی را که بر بام نشسته بود مخاطب میساخت :

- من چه کرده ام ... من چه کرده ام ؟..

ولی از بام کسی پاسخش را نمیداد .

مردمی « بیخانه » بودیم . پدرم همیشه همین را میگفت . هر وقت میخواست

عجز و بیچارگی ما را نشان دهد ، با افسردگی سرش را تکان میداد و میگفت :

- ما بیخانه ها چه میتوانیم بکنیم ؟

خانه بی که در آن زندگی میکردیم ، به سی هزار افغانی پیش ما گرو بود

همیشه این سی هزار مرکز ثقل افکار پدرم بود همه گپ هایش گرد همین سی هزار

میگشت . وقت خواب چندین بار از سی هزار سخن میگفت . وقت نان چندین بار از

سی هزار سخن میگفت و حتی وقتی که با برادرم بگرمگو میکرد ، باز هم از سی هزار

گپ میزد گاهی هم که خوشخوی میبود ، پاهایش را دراز میکرد ، دست هایش را

پشت گردنش گره میزد ، به رو برویش خیره میشد و مثل اینکه با خودش سخن بزند میگفت :

- سی هزار داریم بیست هزار دیگر که پیدا کنیم ، يك چیزی میشود . این سی

هزار را يك تکه زمین میخریم و بیست هزار را هم آبادی میکنیم . فقط بیست هزار دیگر ...

پدرم هر روز درباره این سی هزار يك تصمیم نو میگرفت . يك روز که از خواب

برمیخاست ، به ادرم میگفت :

- درباره پول هامن يك فکر دیگر کرده ام .

مادرم میپرسید :

- کدام پول ها ؟ ...

- پدرم با خشم آشکاری پاسخ میداد :

- سی هزار را میگویم .

مادر می گفت :

- خوب چه فکر کرده ای ؟

پدر می گفت :

- میگویم این سی هزار را به کسی بدهیم که سرش کار کند . هیچ نشود ، ماه

يك ونیم هزار را برای مان میاورد . این راه کاملاً حلال است . چطور ؟

مادر در حالی که چهره گنگش نشان میداد که چندان چیزی از این نقشه ها نفهمیده

است می گفت .

- بلی حلال است .

اما وقتی که شب پدرم باز می گشت و دست هایش را پشت گردنش گره میزد

و پاهایش را دراز میکرد و به نقطه خیره میشد، می گفت :

- این سی هزار را لازم نیست به کسی بدهیم . حالا همینطور که هست باشد .

مادرم می پرسید :

- چرا ؟

پدرم پاسخ میداد :

- آخر درین زمانه به کی میشود اعتماد کرد، تو بگو به کی ؟

مادر م آهی میکشید و سرش را تکان میداد :

- راست است !

روز دیگر که پدرم از خواب برمیخاست، با چهره متفکر، مثل آنکه رازی را

فاش سازد، به مادرم می گفت :

چه میشود اگر سی هزار را برای این « طفیلی » دکانی باز کنیم ؟

البته منظورش از طفیلی برادر بزرگم بود . آنوقت مادرم سخت خوشحال

میشود و جواب میداد :

- بسیار خوب میشود . آخر این بچه باید کاری پیدا کند . اگر برایش

دکانی کنی، پایش هم جمع میشود .

آنگاه هر دو دربارهٔ دکان بحث میکردند که چه باشد و در کجا باشد و چطور باشد. هنگامی که همه پهلوهای قضیه را می‌سنجیدند و تصمیم‌ها گفته میشد، ناگهان پدرم تغییر عقیده میداد:

— نی... به نظر من بهتر است سی هزار همین جا که هست، باشد. مادرم نو میدانه میپرسید:

— چرا مگر... .

چهرهٔ پدرم را خشم پرداز میداد:

— عجب، مگر میخواهی این طفیلی سی هزار را در قمار بیازد. قمار باز هم اعتبار دارد، تو بگو؟

مادرم خاموش میماند و پدرم باز هم فکری جدید برای سی هزار میگرد. سرانجام بدون آنکه حتی یکی از فکرها را پدرم عملی شود، یک روز صاحب خانهٔ مان آمد. سی هزار پدرم را پیش رویش گذاشت و گفت که میخواهد خانه‌اش را ترمیم کند و کرایه بدهد. ما بایست خانه را تخلیه کنیم. پدرم تصمیم گرفت که خانه بی دیگر گرو بگیرد و به جستوی خانه گروی برآمد.

روز اول که خسته در مانده نر گشت، گفت:

— امروز که خانه نیافتم.

عصر روز دوم با خستگی بیشتر گفت:

— نیافتم!

روز سوم با اولین قدمی که بخانه گذاشت، فریادش بلند شد:

— این شهر طلسم شده... طلسم... .

در آتش خشم میسوخت و سرازیرا نمیشناخت. مادرم با نگاه پرسش آمیزی وی را نگریست و او در حالی که سرش را نزدیک چهرهٔ مادرم آورده بود،

با چشم‌های از حد قد برآمده اش خیره خیره نگاهش کرد و گفت:

میدانی، گروی خانه چند است.

لختی مکث کرد و بعد فریاد کشید:

— يك ونیم لك... يك ونیم لك... .

آن شب با پدرم گپ زدن مشکل بود. با همه دعوا میکرد و بیهم چیغش بلند میشد. اشتها نداشت و نتوانست چیزی بخورد. سرانجام وقتی خسته و کوفته بر بسترش دراز کشید، بین خواب و بیداری آهسته نالید:

- این شهر طالم شده... این شهر...

فردای آن روز ناگریز خاندهی را به کرایه گرفتیم و در يك روز برگرد و خاک کوچ کیشی کردیم.

خانه نومان دو اتاق داشت. اصلا يك سرا چه بود که ارسی های هردو اتاق آن به کوچه باز میشد و هر بار که باد میوزید، از درز ارسیها انبوه گرد و خاک به اتاق هجوم میآورد. شیشه ها تکان میخورد و صدا میکرد. غروب بود که پدر و مادرم از فرش کمرن اتاق ها فارغ شدند. پدرم کثیف و خاک آلود به اطرافش نظر انداخت و پرسید:

- این طفیلی کجا رفته؟

شاید مادرم گپش را نشیند که پاسخی نداد. برای همین بود که پدرم با نوعی تشویش دوباره فریاد زد:

- این طفیلی کجا رفته؟

مادرم جواب داد:

- نمیدانم، يك ساعت پیش همین جا بود.

پدرم مثل تیری که از کمان رها شده باشد، به سوی درخیز بر داشت و به پایین رفت. بعد از لحظه بی نفس زنان برگشت و گفت:

- نیست، این جاها نیست.

ما درم درحالی که دستمال سرش را محکمتر می بست، گفت:

- چه کارش داری، بگذار...

ولی پدرم سخن او را برید:

- سی هزار را کجا ماندهای؟

رنگ مادرم پرید:



- در صندوق ... زیر چارپایی قفل است .

پدرم خم شد . بادشواری صندوق آهنی را از زیر چارپایی بیرون کشید قفل صندوق شکسته بود برای مدتی گنگ شد و با چشم های وحشتزده قفل شکسته را به همه مان نشان داد . بعد ناگهان به چشم آمد و فریاد زد :

می بینید ... می بینید ...

شتابزده در صندوق را باز نمود . لباس های مادرم را بیرون کشید و به اطرافش ریخت از سی هزار خبری نبود . سپس ارجایش بلند شد ، سوی ارسی دوید ، آن را باز کرد و مثل اینکه در کوچه با کسی گفت و گو کند ، صدازد :

- برد ، طفیلی بالاخره سی هزار را برد ...

بعد برگشت و از مادرم پرسید :

- یقین اری که همین جا مانده بودی

مادرم که خودش را سخت باخته بود ، جواب داد :

ها ، خودت ماندی ...

کلیدش زاهم گرفتی .

پدرم به دیوار تکیه داد و نشست منگ شده بود . چشم هایش را به نقطه بی نامعلوم دوخته بود . مدتی بدین حال باقی ماند و بعد به گر بستن پرداخت :

حالا ما چه بکنیم ... ما بیخانه ها ...

بازهم خاموش شد . سرش را روی زانو هایش گذاشت و آرام آرام گفت :

- سی هزار بود ، اگر بیست هزار دیگر هم میبود ، میتوانستیم سرپناهی برای خود

مان درست کنیم . همه زیر یک سقف که مال خودمان باشد ، جمع میشدیم . این سی هزار حالا رفته به یک میدان قمار و دیگر بر نمیگردد . آه ... خدای من ، چه بکنم ؟ بعد ، به چهره خواهر کوچکم نگر بست برخاست و با محبت زیاد او را در آغوش کشید و در حالی که پشت سر هم میبوسیدش ، گفت :

- شما چه خواهید کرد ... شما بیخانه ها ... تپاه شدید ...

برادر کوچکم که ناظر این صحنه بود ، پنخ زد ، سرش به سوی سینه اش خم شد اندامش تکان میخورد ، قوت خنده اش به دیوارها میخورد و بر میگشت پدرم .

سوی او نگریست . منتظر بودیم دسته اونگی را که نزدیکش بود ، بر  
دارد و به سوی او پرتاب کند ، ولی این کار را نکرد . رفت پیشش و با ملایمت  
سرش را برسینده خود فشرد . موهایش را بوسید و زمزمه کرد :  
- بیچاره ... بچه بیچاره ام ... شما چه خواهید کرد؟ درین شهر ... درین  
شهر طلسم شده ...  
بعد برخاست نزدیک دیوار ایستاد . مشت هایش را گره کرد ، به دیوار  
کوفت و گفت :

- ماتباه شدیم ... ماببخانه ها ...

سپس لگد شرا محکم به کف اتاق کوبید و فریاد کشید :

- لعنت بر تو ای شهر !

باز هم به سوی ارسی رفت . آن را باز کرد و فریاد برآورد :

- لعنت بر تو ای شهر ... ای شهر طلسم شده ! ...

چرخ زرد رویش را به طرف ما کرد . خندید و در میان خنده گفت :

- این سی هزار را هم طفیلی مادر قمار باخت ، ها ... این طفیلی بیچاره .

و آنگاه قهقهه‌یی را سرداد :

- سی هزار هم رفت ... خوب ... اگر هم میبود ، به چه درد مان میخورد ؟

آنهم درین شهر ، طلسم شده .

قهقهه اش طولانی تر موج زد . بعد چهره اش متشنج شد . مثل اینکه چیزی ترش

خورده باشد . دستش را برسینده روی قلبش ، گذاشت . همانجا را چنگ زد و نالید :

آخ ؟ ...

و آنوقت لرزید و روی کف اتاق نقش بست مادرم سویش دوید :

- چرا چه شد ؟

ولی پدرم پاسخی نداد . در چهره اش دیگر نه تشنجی وجود داشت و نه رنجی

برادر زاده

( ۱۳۴۶ )

نمیدانم او مردی ابله بود یا بسیار زرنگ . نمیدانم . تنها این قدر هست که  
سال ها پیش پدر و مادر مرحومش بعد از فکر زیاد نامی برای نهادن بودند :  
- عبد الرحیم !

و این لابد خوششان میامد که پسروا به این نام صدا کنند ، ولی پس از سال های  
دراز که این پسر بزرگ شد ، جوان شد و قد و هیكلی پیدا کرد ، راهی کعبه شد و به زیارت  
خانه خدا رسید . بعد ، از کعبه برگشت در حالی که برنامه اش چیزی افزون شده بود :  
- حاجی عبد الرحیم !

و حالا البته خوشش میامد که مردم مثلا بگویند :

- حاجی ، نظر شما در این کار چیست ؟

و او در حالی که نسیم غرور چهره دلش را نوازش بدهد ، مزورانه لبخند بزند :  
- نظر من چیست ؟ نظر من چه ارزش دارد ؟

و مردم اصرار کنند :

- آخر شکسته نفسی میکنید ، حاجی !

و او باز محیلازه لبخند بزند :

- من چه هستم که فکرم باشد، بابا !

مردم باز هم اصرار کنند :

شکسته نفسی میکنید، حاجی ... شکسته نفسی ...

سرانجام سوی مردم ببینند و با خود رضایی تمام بگویند :

- نظر من این است که زود تمامش کنید ... چطور ؟ درست نمیگویم ؟

البته که او درست نمیگوید ، وای مردم این قدر همت ندارد که پیش رویش بگویند :

- آخر این فکر تو ابلهانه است ، حاجی ... زود تمامش کنیم ! مساله این جاست که

چطور تمامش کنیم ؟

نمیدانم او مردی ابله بود یا بسیار زرنگ . نمیدانم . این قدر هست که خوش داشت

از همه به سختی کار بکشد - حتی از خویشاوندان نزدیکش . هر بار که به دهکده .

خود میرفت ، یکی دو نفر را با وعده و وعید همراهش به شهر میآورد و مثل گاو سر

شان کار میکرد . بیچاره ها تا چشم های شان باز میشد و حقیقت را در مویافتند رمق

به تنشان نمی ماند . آنوقت ناامید و پشیمان نزد حاجی میآمدند و میگفتند :

- حاجی ، ما میخواهیم برویم به خانه و جای خود !

حاجی متأسف و دل تنگ سوی سقف اتاق میزد و فریاد میزد :

- این است وفای این زمانه ! ... نان دادم ، آب دادم ... آخر شما چه کم دارید ؟

آنان البته نمیتوانستند بگویند :

- بابا ، چه نانی ؟ چی آبی ؟ ما دادیم گرسنه بودیم . لباس درست نداشتیم . رنگ

پول را ندیدیم ...

ازین رو عاجزانه سرهای شان را تکان میدادند :

- فی حاجی ، ما میخواهیم برویم به خانه و جای خود !

آنگاه حاجی دو باره فریاد میزد :

- این است وفای این زمانه ! ... نان دادم ، آب دادم ... آخر شما چه کم دارید !

آذن باز هم سرهای شان را با اندوه تکان میدادند :

-نی حاجی، ماد دیگر میرویم !

آنوقت چهره حاجی را غم بیشتر رنگ میکرد و آهسته میگفت :

-خوب بروید... چرا مطلبیده؟ بروید ...

مردان از همه جا بیخبر هنوز هم می پنداشتند حاجی که البته خویشاوندان شان بود، از دوری آنان سخت اندوهگین است. ازین رو آرام و بیصدا بیرون میامدند و میرفتند به خانه هایشان .

یک روز حاجی از زادگاهش برگشت پسری را نیز با خود آورد. پسری بسیار جوان باشافه های پهن و نیرومند با چهره ای که غرور در آن لبختد میزد .

پسر جوان در خانه حاجی شروع به کار کرد از صبح تا نیمه های شب مثل اینکه خستگی نمی شناخت. صبح زود بر میخاست و حویلی را میروفت، کرتها را خیشاوه میکرد، شاخه های اضافی درختها را میزد، سبزه ها را می پیراست، گلها را آب میداد، بیخ گلبته ها را نرم میکرد و راهرو را آب می پاشید. زمستان ها هم میزم جمع میکرد، برف با مهار میروفت و درد هلیمز میخوابید. تابستان ها وقتی حاجی عصر بر میگشت حویلی را چون باغ باصفا می یافت سروری ناشناسی قفتکش میداد و بلند بلند میخندید : آها برادرزاده... برادرزاده... این همه کار تست؟ آبرین! پسر شاد آب و پرنیرو میامد. سوی باغچه نظر میبنداخت، ثمر کارش را میدید، گلها میخندید سبزه ها آرام آرام میلزید، آب زمزمه کنان در جوی های باریک پایین میرفت و شاخه های باریک درختان غم و راست میشد. پسرک هم چهره اش بیشتر میشگفت و با رضایت تبسم میکرد. حاجی لختی این تبسم و این چهره را میدید خنده اش میگریخت :

-خوب، برادرزاده کارت را بکن... کارت را ...

روزی این پسر نزد حاجی آمد و گفت :

- ازده کسی آمده میگوید که مادرم بیمار است .

حاجی نخست سوی سقف اتاق نگریست بعد سرش را بر گزدا گذاشت و پسر را در آغوش گرفت.  
کرد:

- خوب، خدا مهر بان است... حتماً خوب میشود...

امیدازدل پسرک گریخت. سرش را به زیر انداخت:

- میخواهم بروم!

حاجی گفت:

- میخواهی بروی.

پسر جواب داد:

- آری...

حاجی پرسید:

- بروی که چه بکنی میتوانی مادر ترا خوب کنی.

پسر جواب داد:

- میخواهم بروم.

حاجی دوباره حرفش را تکرار کرد:

بروئ که چه بکنی... میتوانی...

پسرک نا امید شد. حقیقت تلخی دردش چنگ زد و بغض در گلویش پیچید.

و با ساجت گریه آلودی گفت:

- میخواهم بروم!

حاجی سرش را پایین انداخت. گریه با نشن را نگر بست. لب هایش را روی هم فشرد.

بعد با اندوه بسیار آرام زمزمه کرد:

- خوب، میخواهی بروی، برو... چرا معطلی؟ برو...

اما پسر نرفت. حاجی سرش را بلند کرد:

- چرا نمیروی؟

پسر با شرم پاسخ داد:

پول ندارم.

حاجی پرسید:

پول را چه میکنی؟

پسر گفت:

کارم میشود... دوائی درمائی... من هیچ کس ندارم

حاجی لختی اندیشید... بعد برخاست:

صبر کن

سیفت پولادین را باز کرد. نوت ها روی هند گریخوا بیده بودند. حاجی کهن سال بوی آنها را شنیده لمس شان کرد. حرارت اطمیان گرمش کرد. کلید دوباره در قفل چرخید. نوت ها از پشت در آهنی ناله و فریاد را سردادند و این ناله و فریاد ها گویا به پیر مرد یک شادی حیوانی بخشید. لبخندی زد:

خوب برا در زاده... این هم پول برو

پسرک پول را خیره خیره نگریست. باور نمی کرد که کارش آنقدر بی ارزش بوده باشد. اما چاره ای نبود پول را گرفت و برگشت پیش مادرش.

روز ها گذشت و سرانجام پسر باز پیش حاجی آمد. گرچه پر زور و نیرومند بود، اما چهره اش غمگین می نمود درد یدگانش اندوه و احساس ناشناخته

یی جا گرفته بود باز هم حویلی را روفت کرتها را خیشاوه کرد شاخه های اضافی درخت ها را زد سبزه ها را پیرا ست گل ها را آب داد بیخ گلبنه ها را نرم کرد

و راهروها را آبیاشی نمود باز هم عصر وقتی حاجی به خانه آمد حویلی را چون باغی باصفا یافت. سرور قنقنکش داد و بلند بلند خندید:

آها برادرزاده... برادرزاده... این همه کار تست؟ آفرین!

اما این بار پسر سوی باغچه نظر نینداخت. سرش پایین بود:

مادرم مرد!

چهره حاجی مکر شد:



- خوب ، خدا بیا مرزدش .

بعد راهش را گرفت و رفت .

مدتی بعد پاییز فرا رسید چهره درخت ها زرد شد گل ها پژمرده دلتنگی و اندوه همه جا به زمزمه پرداخت در یکی از شب های سرد دروازه اتاق حاجی باز شد پسر جوان به درون آمد از سرما میلر زید اتاق گرم بود در بغل ری دیواری آتشی سرخ رنگ زبا نك میزد . حاجی کمی ترسید :

- برادرزاده ... برای چه آمده ای ؟

پسر چیزی نگفت و آهسته سوی او رفت . کار ، یک کار بزرگ ، در دستش بود و در چشم هایش خشمی نگام گسیخته میرقصید . پیشانی اش عرق کرده بود بدنش میلرزید باز هم نزدیکتر رفت سرش را نزد یک گوش پیر مرد برد و مثل آنکه رازی را با او در میان نهاد زمزمه کرد :

میکشمت ؟

حاجی تکان خورد و چشم هایش از حلقه بیرون آمد :

- مرا میکشی ؟

پسر گفت :

- ها !

حاجی پرسید :

- چرا ... ؟

پسر گفت :

- خودت باید بفهمی !

حاجی نیرویش گریخت گنگ شد پسر بالذکی او دست و پایش را بست و مثل یک مشک روغن بر کف اتاق درازش کرد بعد مثل آینه که چیزی را بیاد آورده باشد سوی در رفت و آن را از داخل بست سپس بطرف حاجی آمد پیر مرد چند

تکان خورد ، اما فایده نداشت موهای پسر جوان پریشان شده بود و عرق در پیشانیش میدرخشید دیگر نمایلزید سوی سیف پولادین اشاره کرد .  
کلید این کجاست ؟

پیرمرد تکان تکان خورد . گوشید دست و پای خودش را باز کند :  
سبرای دزدی آمده ای ... ؟ دزدی ... ای نمک بحرام پسر کار دبرر گه را نشان داد :  
کلید کجاست ؟

حاجی جواب داد :

— من نمیدانم .

توک کارد روی گلوی حاجی فشار آورد :

— گفتم میکشمت . . . .

غضب و ناامیدی در چهره پیرمرد به جنگ در آمد . بعد افکار نا  
امیدی پیروز شد :

— ای نمک بحرام ! خیال میکردم تو آدم خوبی هستی . کلید این جاست ...  
در گردنم . . . .

پسر جوان سیف را باز کرد . نوت ها همچنان روی هم و پهلوی هم  
خوابیده بودند ، ولی دیگر برای حاجی حرارتی نداشتند . پسر بسته های  
نوت را برداشت . مثل اینکه میخواست وزن شان را بسنجد . بعد ، در  
دامن خود جمع شان کرد . غضب دو باره به سراغ پیرمرد رفت .  
چشم هایش سرخ سرخ شده بود :

— ای دزد !

پسر آرام بود . در حالی که نوت ها را در دامن داشت ، بطرف حاجی برگشت  
— من دزد نیستم !

حاجی گفت :

— دزد هستی . . . دزد . . . برو گمشو . . . برو . . .

پسر گفت :

— آرام باش . من که گفتم دزد نیستم . حالا میبینی چکار میکنم .

حاجی پرسید :

— چه میکنی ، بگو ؟ چه میکنی ؟

پسر گفت :

— هرکاری که مادرم گفته .

حاجی پرسید :

— مادرت

پسر جواب داد :

— ها گفته پول هایت بسوزانم .

بعد ، سوی بخاری دیواری رفت . پیر مرد به سختی نالید :

— او ، برادر زاده ! . . . . برادر زاده این کار را نکن . . .

پسر یک بسته فوت را در آتش افکند . آتش بیشتر زبانه کشیدند .

حاجی سالخورده با بیچارگی دست و پامیزد . عرق کرده بود و کله

طاسش میدرخشید و مانند کدو صاف و بیمو بود . پسر بسته بی دیگر را

به آتش انداخت . چهره حاجی را التماس رنگ کرد و سخت نالید :

برادر زاده !

آتش بسته های پول را یکی یکی فرو خورد . حاجی ناگهان به گریه

در آمد :

— تباه شدم . . . . خدا یا ! . . . تباه شدم . . .

گریه اش بند نمیامد . دو باره سرش را بلند کرد و چشم بزبانه های

آتش دوخت .

پسر آرام به شعله های سرخ رنگ آتش نگاه میکرد . حاجی تقلا کرد

تکان تکان خورد و بعد فریاد کشید :

- پسر م !

جوان سرش را بلند کرد. رگ های گردنش برآمد. عرق از سرو گردنش پایین مریخت و آتش در چهره اش منعکس شده بود و بی اختیار قهقهه اش بلند شد :

- پسر م ، ها؟ همین رامیخواستم . . . من پسر تو هستم. تو که میدانی.

حاجی با آرامش رضایت آمیزی گفت :

- آری ، هستی ! هستی ! خودم هم قبول دارم .

پسر جوان سرش را نزدیک گوش پیرمرد آورد و زمزمه کرد :

- میدانی که با ما رم چه کردی ؟

حاجی گفت :

- میدانم . . . میدانم . . .

پسر کنار حاجی که نسیال نشست و مثل اینکه با او درددل کند ، به سخن آمد :

- به من میگفتند که پدر ندارم . . . ما خیلی تنها بودیم . بسیار تنها . . . من و

مادرم . . . میدانی او پیش از مرگ همه چیز را برایم تعریف کرد . . .

پیرمرد آهسته گفت :

- بیچاره ها !

پسر بازوی حاجی را محکم گرفت :

- چرا مادرم را نیاوردی پیش خودت ؟ چرا ؟

پیرمرد فالید :

- نمیتوانستم . . . نمیتوانستم .

پسر گفت :

- چرا با او ازدواج نکردی ؟

حاجی گفت :

- نمیتوانستم ... نمیتوانستم .

پسر حاجی را نگریست . حالت رقت انگیزی داشت :

- صبر کن بازت میکنم .

همین حالا ، ولی بگذار همه اش را بسوزانم ... همانطور که مادرم گفته ...  
پسر برخاست . پول های باقیمانده را در دامزش ریخت و سوی آتش رفت  
حاجی بزحمت خودش را از زمین بلند کرد و با چشم های از حدقه برآمده  
باندوخته اش نگریست و با عجله پرسید :

- چه میکنی ؟ ترا بخدا باز چه میکنی ؟

پسر انگار چیزی را نشنید . در حالیکه باقیمانده پولها را در آتش میریخت  
زمره کرد :

- مادرم همین طور گفته ... همین طور ...

پیر مرد باز هم تقلا کرد . باز هم تکان خورد ، اما گره صتهای بسته اش  
باز نشدو ناگهان با تمام نیرویش فریاد کشید :  
دزد ! ... دزد ! ...

پسر باشتاب بیشتر پول ها را در آتش ریخت و با صدای بلند میگفت :

- همین طور گفته ... همین طور ...

بعد ، آخرین بسته را به پسر مرد نشان داد :

- مادرم وصیت کرد که حتی یک پول هم باقی نگذارم . یک پول ...

بسبب این را هم میسوزانم ...

حاجی باز چیغ کشید :

- دزد ! ... دزد ! ...

صدا ها یی از حویلی به گوش رسید . عده یی میکوشیدند تا در اطاق را

باز کنند . در صیف پولادین دیگر پولی نمانده بود . پسر جوان کنار حاجی نشست

- حالا خوب شد... حالا...

حاجی با نفرت سوی او دید:

- از پیشم برو، برو گمشو..

ولی جوان با آوازی مهر آمیز گفت:

-- حالا بازت میکنم، پدر.

پسر دست و پای حاجی را باز کرد. در اتاق با آوازی مهیب شکست.

گروهی به داخل ریختند. چشم حاجی به پلیس ها افتاد و بطرف آنان دوید.

پلیس را در آغوش گرفت و اشک از چشمش سرا زیر شد:

- تبا... شدم... تبا... شدم...

یکی از پلیس ها پرسید:

-- بگو چه شده، بگو!

حاجی گفت:

من تبا... شدم... مین، تبا...؟

پلیس با لحن خشک دوباره سوال کرد:

-- چطور شد که تبا... شدی؟

حاجی بدون اینکه پاسخی بگوید، با سر برهنه بطرف حویلی دوید.

هوای سرد بود. او رویش را سوی آسمان کرد دست هایش را بلند نمود.

-- مثل کسیکه بخواهد دعا کند. با فریادی هر اس از گیزی پرسید:

-- چطور شد که تبا... شدم؟ چطور...؟

ولی پاسخی نشنید. ستاره ها که پاسخی نمیتوانستند داد. تنها باد سرد صدای برگ درختان

خشک را با خود آورد. صدای برگ برگ ها را، صدای گذشت زمان را...

(پایان)

شبگرد

(۱۳۴۶)

آن وقت ها که من دوازده سال داشتم، هر گاه مادرم میخواست مرا انصیحت کند،

میگفت:

- پسر م. آدم باید جوان مردی داشته باشد!

در آن زمان معنای این سخن را چندان در نمییافتم و خاموش میماندم. وقتی مادرم

سکوت مرا میدید. با اندکی خشونت میپرسید:

فهمیدی؟

و من چرت آور پاسخ میدادم:

ها.

بعد، دیده گان مادرم به نقطه‌یی ناپیدا دوخته میشد.

وقتی هم که میزد، آخرین کلامی که از میان لب‌های باریکش بیرون میزد، همین بود:



پسرم، آدم باید جوانمردی داشته باشد!

من ناگهان بگریه درادم و او با آوازی که بسختی شنیده میشد، پرسید:

فهمیدی؟

همان طوریکه میگریستم جواب دادم:

...ها.

هر قدر بیشتر عمر میکردم، معنای این سخن برایم روشنتر میشد. حالا هر وقت این سخن به یادم میآید، حادثه‌یی نیز پیش چشمهایم مجسم میگردد و بدون آنکه متوجه شوم، خیره خیره به نقطه‌یی می‌نگرم. فکر میکنم شاید آن هنگامی که مادرم به نقطه‌یی خیره میشد همین حادثه پیش چشمهایش نمایان میگردد.

\*\*\*

آن زمان من ده سال داشتم و با پدر و مادرم در یک روستای زندگی میکردیم. پدر و مادرم از شهر به این روستا آمده بودند و مادرین جاخویشاوندی نداشتیم. تابستان را در کلبه‌یی نزدیک آسواب بسر میبردیم و زمستان را در آبادی‌های دهکده سهری میکردیم. پدرم به گفته خودش «اختیاردار» زمین‌های «حاجی سعید» بود. این حاجی که زمین‌های بسیار داشت در شهر زندگی میکرد. پدرم زمین‌های او را واری می نمود کارهایش را سربه راه میساخت، کشت و در دوران طاقت میکرد.

وقتی هم که محصول جمع آوری میشد. حق دهقانان را میداد گندم کارآمد خانواده  
حاجی رادر آسپاب خودمان که در نزدیک کلبه بود آرد میکرد و بشهر میفرستاد  
بعد، خر یدارن را میآورد و باقیمانده گندم را به آنان میفروخت آنگاه پول گندم  
ها را میگرفت و میرفت در شهر به حاجی تسلیم میکرد.

مردی نیرومند بود قد دراز و چهره گندمی داشت. هر وقت از دروازه میدرآمد،  
برای اینکه سرش به حصه بالایی دروازه نخورد خودش را خم میکرد مثل یدارم  
اینکه از این خم شدن بدش میآمد باخشم میگفت.

ساعت برسازنده این دروازه ا

مادرم میخندید:

قد خودت را چیزی نمیگویی؟

پدرم ز مزه میکرد:

قد خودم، ها؟

بعده قنیه و پاهایش نظر میانداخت. انگار میخواست یک بار دیگر اطمینان حاصل

کند که قد رازی دارد.

وقتی پدرم به شهر میرفت، من و مادرم تا قسمت از راه او را همراهی میکردیم مادرم

چیزهایی را که ضرورت داشت، یک بار دیگر به پدرم یادآوری میکرد که از شهر

بیاورد. آنگاه پدرم سوی من میدید:



- دیگر بس است ... شما بروید که این بچه مانده می‌شود .  
بعد مرا می‌پرسید :

- اگر پیسه ماند ، یک بوط برای ما می‌آورم .

سپس سوی مادرم می‌نگریست .

- از خودتان مراقبت کنید ... شبانه در راه خوب بپندید ، فهمیدی ؟

مادرم سرش را تکان می‌داد . پدرم به شهر میرفت و ما سوی کلبه بر می‌گشتیم .

مادرم زنی شجاع بود . وقتی شب فرا می‌رسید ، من احساس ترس می‌کردم .

نمی‌توانستم از روزنه کلبه به بیرون ، به تاریکی ، نظر اندازم . سایه های مان

بر دیوار کلبه نیز برایم ترس آور بود . وقتی باد در را تکان می‌داد ، قلبم به

شدت می‌تپید و احساس می‌کردم که دانه های عرق در شقیقه هایم جوانه می‌زنند .

مادرم مثل اینکه ترس مراد را می‌یافت ، می‌پرسید :

- چرا پسرم ؟

آب دهنم را فرو می‌برد و پاسخ می‌داد :

- می‌ترسم !

آنگاه او بر می‌خواست از میان صندوق تفنگ پنج تکه مان را بیرون بکشید . پنج گلوله در آن پر می‌کرد . روبه روی دروازه کلبه بر زمین می‌نشست . تفنگ را روی

زانوهایش می‌گذاشت و دوباره می‌پرسید :

از چه می‌ترسی ، پسرم ؟

من احساس آرامش و اطمینان میکردم. سرم را روی زانویش میگذاشتم و میگفتم از چیزی نمیتروسم.

یازده ساله بودم که آوازه « شبگرد » در منطقه مان پخش شد. این لقب را ازین جهت به او داده بودند که کسی نامش را نمیدانست. حتی چهره اش را نیز ندیده بودند. از تمام چهره اش که با شرف لنگی سیاهش پنهان میبود تنها دو چشم او را دیده بودند. صدای سم اسپش را هم شنیده بودند. همه میدانستند که تیرانداز بر دستی است و نشانش خطا نمیرود. میگفتند که وی دهقانی از دهکده های دور دست است که با چند تن از یارانیش به غارت دهکده هامپیر دازد. مردم دهکده شبانه به دروازه های شان قفل میزدند. و سگهای قوی هیکل را برای پاسبانی رها میکردند. دهقانان ثروتمند که از نزدیک کلبه، مان میگذاشتند، به پدرم پیشنهاد میکردند که شبانه باید هوشیار باشد. ولی پدرم دست هایش را به هم میزد و میگفت:

— ای بابا . . . ما چه داریم که دزد ببرد؟!!

بعضی از آنان خشمگین میشدند:

— وقتی که سرتان آمدند، آن وقت . . .

پدرم با صدای بلند سخن شانرا میپرسید:

— آن وقت قدم های شان بالای چشم!

آن سال حاصلات فوق العاده خوب بود. پدرم قسمت دهقانان را داد.

گندم کار آمد خانواده حاجی را آورد و فرستاد. ولی وقتی که چند روز بعد

مانده هر سال خریداران به سراغش آمدند، پدرم دوبستر بیماری انتاده بود.

تب لرزه داشت. به شدت می لرزید. از پیشانی، از لای موهایش، آب سرازیر میشد و

پیهم میفالید:

— خنک است . . . خنک است . . .

مادرم چند لحاف را روی او انداخته بود، ولی او همچنان از خنک میفالید

جوشانده هایی را که برایش میداد، سودی نداشت. وقتی مادرم برای او فهماند

که خرید اوان آمده اند، به زحمت سرش را برداشت و زمزمه کرد؛  
- چرا معطلی؟ گندم را بفروش . . . پولش را بگیر .  
مادرم گفت :

- بهتر است بگویم چند روز بعد تر بیایند که تو خوب شوی .  
پدرم گفت :

- نی . . . نی چند روز بعد تر باران خواهد آمد . گندم ها از بین میروند .  
مادرم به کمک دو تادهقان دیگر گندم هارا وزن کرد . خریداران آنها را  
بردند و پولش را به مادرم دادند . پول هارا در دستمالی پیچید و در صندوق  
گذاشت . پدرم یک بار دیگر سرش را بلند کرد و پرسید :

همه را بردند ؟

مادرم جواب داد :

- آری . . . همه را بردند .

پدرم پرسید :

- پول هارا گرفتی ؟

مادرم جواب داد :

- گرفتم .

پدرم باز هم پرسید :

- به حساب ها توانستی برسی ؟

مادرم گفت :

- البته که توانستم .

پدرم سرش را دوباره روی بالش گذاشت و به آهستگی زمزمه کرد .  
- خوب شد !

از آن روز به بعد بیماری او شدید تر شد . با صدای گرفته مینالید . بدنش داغ  
بود . مثل اینکه در رگ هایش آب جوش جریان داشت . پشت سر هم آب میطلبید  
انگار میخواست آتشی را که در درونش شعله میکشید خاموش کند مادرم پاها

شانه‌ها و کمرش را چایی می‌کرد . مزه بالینش نشسته بودم . دلم گرفته و پیرانده بود . پدرم سخت لاغر شده بود . چشم‌هایش چقر رفته بود و گونه‌هایش برآمده به نظر می‌آمد . یکبار نگاهش به من افتاد . اول مثل این که مرا نشناخت . بعد انگار خیلی ازش دور باشم ، تقریبا صدایم زد :

- پسرم !

سرم را نزدیک صورتش بردم :

- چیست ، پدر جان ؟

در حالی که چشم‌هایش را می‌بست آهسته آهی کشید :

توجه خواهی کرد؟

وقتی شب فرارسید ، باران هم شروع شد . پدرم دریافت که باران می‌بارد . به پشت خوابیده بود و اعضایش با تشنج تکان می‌خورد . هدیان می‌گفت :

- بالا خره باران آمد . . . گندم های بیچاره . . . بگذارید آب بخورند . . .

تشنه هستند . . . باید دهقانان جابه‌جا کنند . . . آنان - مزدوران حاجی هستند . . .

حاجی مزدور کس نیست . . . زمین‌ها از دست . . . بی‌زمین‌ها مندمه لختی ، خاموشی

شد . بعد ، مثل آنکه با مادرم حرف بزنند ، به صدا درآمده

- همه پول‌ها را گرفتی؟

مادرم جواب داد :

- آری ، همه‌را .

پدرم گفت :

- گندم‌ها را بردند؟

مادرم جواب داد :

- ها .

پدرم آهسته زمزمه کرد :

باران می‌بارد ، ها؟

و مادرم جواب داد :

بدلی ، مهبارد .

پدرم پرسید :

دیگر گندمی نیست که خراب شود؟

مادرم گفت :

نی ، همه را بردند .

پدرم باز هم نالهید :

توجه خواهی کرد پدرم ... من اختیار دار زمین های «حاجی سعید» هستم ... زمین های خوب ... زمین های بسیار ... دیگر گندمی نیست که خراب شود ... همه را بردند ... ما چه داریم که دزد ببرد ... قدم های شان بالای چشم ... آوزش آهسته و آهسته ترشد . مثل اینکه دم به دم از مادور شده میرفت . سرانجام خاموش شد . کلبه در سکوت غوطه میخورد . سکوت ترس آور آنفها صدای باوان از بیرون میامد . چراغ آرام آرام میسوخت . سایه های مان بردیو او کلبه چون هیولاهای سیاه معلوم میشد . این سکوت و آرامش به نظرم شوم آمد و ترس و ادر دلم بیدار کرد . تپش قلبم بیش تر شد و عرق وادوبدم حس کردم . مادرم سرش را سوی چهره پدرم خم کرد . ناگهان رنگش پرید . لعاف را چنگ زد و فریادی خفه از گلویش برآمد .

خدا یا !

بعد ، به گریه شروع کرد ، بازویش را گرفتم و وحشت زده پرسیدم :

چه شده ؟

در میان گریه گفت :

مرد !

سراپایم ازین کلمه لرزید . در کلام سروصدایی عجیب برپا شد . برای لحظه ای چیزی نشنیدم و با بهت و وحشت چشم های از حدقه برآمده مادرم را مینگریستم . بعد ، ناگهان دروازه کلبه با شدت باز شد و سه مرد داخل شدند . مادرم

وحشت زده رویش را گشتاند . بادیدن آنان چینی بلند کشید و گفت :

- «شبگرد» !

هرسه مرد مسلح بودند . آنکه یک قدم جلوتر بود ، قدی کوتاه داشت و چهره اش را باشف لنگی سیاهش بیچیده بود . تنها دو چشم برقدارش نمودار بود . چین زرد رنگی به تن داشت . دونفری که پشت سرش ایستاده بودند ، نیزباشف های لنگی های شان چهره هارا پوشانیده بودند . ازسرا پای هر سه آب میچکید .

مردی که جلوتر بود قدی کوتاه داشت بسا صدایی آهنگدار از مادرم پرسید :

مرا چطور شناختی ؟

مادرم جواب داد :

- توصیفت را شنیده ام ... توصیف لنگی سیاهت را ...

مرد گفت :

- بسیار خوبا !

بعد به چارکنج کلبه نظر انداخت و پرسید :

- گندم ها را فروختید ؟

مادرم جواب داد :

- ها .

مرد پرسید :

- پولش کجاست ؟

مادرم خودش را روی جسد پدرم انداخت و گریه را سرداد .

مرد دوباره پرسید :

- گپ مرا نمی شنوی ؟

کسی پاسخ نداد . آن وقت مرد فریادی کشید که کلبه به لرزه درآمد :

- پول ها کجاست ؟



به دنبال این فریاد سکوت همه جارافرا گرفت . بعد مرد کوتاه قد آرامتر گفت :

خوب خود مان میپالیم . . . از آن صندوق شروع میکنیم .

ناگهان مادرم سرش را بلند کرد . سوی مرد نگر بست و چیغ کشید :

- بی پدر !

مرد خندید . دو مرد دیگر هم به خنده درآمدند . مادرم بلند تر چیغ کشید :

- نامرد . . . دزد !

قهقهه مرد بلندتر شد . در صورت مادرم خشمی دیوانه وار سایه انداخته بود و حالتی که دندان هایش از شدت غضب به هم میخورد ، گفت :

- آن جاست . . . پول هادران صندوق است . . . ببر . . . زن صفت . . . نامرد . . .

مرد ناگهان از خنده باز ماند : پرسید :

- هه چرا نامرد ؟

مادرم همانطور خشمناک جواب داد :

- پیشرف ها میخواهید از یک زن بدزدید که همین حالا بیوه شده . . . از یک طفل که همین حالا یتیم شده . . . از یک زن دهقان . . .

چشم های برقدار مرد را دیدم که بسته شد لختی سکوت بر قرار گردید بعد دو

باره چشم ها یش را گشود . یک گام نز دیکتر آمد و پرسید :

- مرده !

مرد به دیوار کلبه خیره شد مثل آنکه با خود گپ بزند گفت :

- همین حالا با خود میگفتم چه خواب سنگینی . . . فکر میکردم از ترس چیزی نمیگوید بعد سوی پدرم نگر بست :

- هنوز چشم هایش را نبسته اید :

کنار جسد زانورد با انگشت هایش چشم های پدرم را بست از جیبش دستمالی ابریشمی را کشید و زنج پدرم را بسته کرد دوباره برخاست . سوی دیوار رفت و

سرش را پایین انداخت ناگهان با شدت چرخید بالای سر مادرم ایستادوبه دو  
مرد دیگر اشاره کرد :

از صندوق پول هارا بکشید

دو مرد بسته پول را آوردند . مرد کوتاه قد پول هارا در جیبش گذاشت و گفت

دیگر برویم

هر سه از اتاق برآمدند درحالی که مادرم زار زار میگریست ترس و وحشت رهایم  
کرد و اندوه مرگم بد رفترا گرفتم به دامن مادرم چنگ زدم و بغضم ترکید :  
- چه کنیم ؟ ... مادر حالا چه کنیم ؟

هر دو میگریستیم . نمیدانم چقدر دیر به این حال ماندیم . ناگهان باز هم دروازه  
کلبه باز شد . این بار مرد کوتاه قد تنها برگشته بود . باز هم از سرپایش آب  
میچکید .

دورا پشت سرش بست . نمیدانم چرا این بار نه من از او ترسیدم نه مادرم  
آرام آرام به طرف مان آمد . مادرم با آواز گریه آلود پرسید :  
دیگر چه میخواهی !

مرد درحالی که دستهای ترش را به هم میمالید . گفت .  
- خواهر مرا ببخشید .

درین صدا صداقت و صمیمیت موج میزد . گریه های مابند آمد مرد روی دو  
زانو نشست و سرش را پایین انداخت :

- خواهر من پیش تان شرمند هستم ... اصلا نمیدانستم شوهر شما مرده  
است ... گفتید زن دهقانی هستید من هم پسر دهقانی هستم . گفتید پسر تان یتیم  
شده . من هم کودک بودم که پدرم مرد . من میدانم چه حال دارید ... اما غم  
نخورید . حالا کسی هست که سرپرستی پسر شما را کند . من هستم ... از من هیچ  
کسی سرپرستی نکرد . کسی غم مرا نخورد . فکر میکردم شما خیلی چیزدار هستید ...  
مراجای برادر تان بگیرید . این ... این هم پول ها . پول هارا ازین خاطر بردم

که دوستان من شمارا ذیت نکنند. اگر پول هارا نمیبردم آنان دوباره بر میگشتند  
من آنان رامی شناسم.

هر دو حیرت زده اورا مینگریستیم. درین هنگام دیگر شف لذگیش چهره  
او را نمیبوشانید ما تمام صورتش را میدیدیم. روی چارکنج و گردنی لك  
و نیرومند داشت. چهره اش مانند پدرم گندمی بود. چشم های تنگ و برقدار داشت.

فردا پدرم را با احترام زیاد به خاک سپرد. تمام مصرف را سخاوتمندانه  
خودش داد. از هیچ گونه خرجی دریغ نکرد. هر کسی از مادرم میپرسید که این  
مرد کیست، با آواز سرشار از عاطفه پاسخ میداد:

- برادرم است... از شهر آمده.

و همه با حسرت میگفتند:

- چه برادری!

از همان زمان مادرم عادت کرد که همیشه به من نصیحت کند:

پسر م، آدم باید جوانمردی داشته باشد!

و من هم عادت کردم که جواب بدهم:

- ها.

«پایان»

ACKU

فرياد

(۱۳۴۷)

بیخی به یک رئیس میماند: چین های چرب پشت گردنش، کمر لکتر از شانه هایش از خود راضی بودنش، همه و همه به یک رئیس مانده بود. گوشت قسمت ها مختلف بدنش سوی پایین تا شد و بود و موم آب شده شمعی را میماند که بر زمین بچکد. وقتی از زینه های خانه اش بادشواری بالا رفت دو تا نامه به دستش دادند یکی از یک مامور پایین رتبه اداره بود و دیگری از مردی ناشناس. چهره اش چین دار شد. نامه نخستین را باز کرد و با بیعلاقگی به خواندن پرداخت:

«محترم رئیس صاحب،

نمیدانم چطور این عرضی حال مرا شروع کنم. بنده مأمور همین ریاست محترم هستم. بلی، بنده دوازده سال میشود که این جا خدمت میکنم، ولی دوروز پیش بنده را از کار برکنار ساختند و شما هم به گمانم بر طرفی بنده را... ببخشید... یک وقتی که بنده در صنف ششم درس میخواندم، استاد ما میگفت که هیچگاه در نوشته و گفتاری یک کلمه را چندین بار نزن. یک به هم تکرار نکنید. اما بنده این جا کلمه «بنده» را چندین بار آورده ام. خوب... البته که میبخشید... بنده خیلی به آن جناب امیدوار هستم. به لطف آن جناب...

بلی ، به گمانم شما هم بر طرفی بنده را تصویب کرده اید... اما بنده شایسته ، این بی لطفی نبودم... آخه گناه من... گناه بنده چیست؟ میدانم برای شما گفته اند که بنده به آمر ما فرق بی احترامی کرده ام ، وای این درست نیست... به خداوند سو گند میخورم که درست نیست و این آمر ما فوق بود که در حق بنده بی لطفی کردند.

آری جناب رئیس ،

حقیقت این است که بنده بیخی هم بیگناه نیستم ، اما گناه هم کوچک است . خیلی کوچک . باید بنده سر اسر این حادثه یعنی این بی احترامی به آمر ما فوق را به حضور شما عرض کنم... بلی باید از این حادثه با خبر شوید :

حقیقت این است که بنده يك مادر خیلی پیر که همه را متعجب کرده بود . یعنی همه در حیرت بودند که چرا نمیبرد . با اینهم درست نیست اگر بگویم او کاملاً نده بود... خیر راستش این است که او بین مرگ و زندگی در نوسان بود .

این مادر بیچاره بنده ، به طور نمونه هم که باشد ، درد هن دندانان نداشت و چشم هایش هم چیزی را نمیدید گاهی که کودکان بنده میخواستند آن مرحومه را آزار بدهند ( بنده شش کودک دارم ) میرفتند به اتاق و پیاله آن مرحومه را از پیش رویش میبرد داشتند . آنوقت مادر بیچاره بنده با دستش روی زمین به جستجوی پیاله میپرداخت و با دهن بیدنداننش مینالید :

- پیاله چی شد؟ خدایا ، پیاله !

کودکان بنده خنده را سر میدادند ولی او خنده شان را نمی شنید . زیرا آن مرحومه شنوایی را نیز از دست داده بود آوازهای عادی را نمیتوانست بشنود . از همین رو سرش را از ارسی بیرون میکرد و فریاد میزد :

- کریم جان... بیا که من پیاله ام را گم کرده ام .

بچه ها در اتاق از خنده میلوایند بعد ، میرفتند نزدیک گوشش و فریاد میکشیدند :

- پیاله به جایش است . غلط کرده ای !

و مادر بیچاره بنده به خودش دشنام میداد

بلی، این مادر بیچاره بنده بین مرگ و زندگی دست و پا میزد. گاهی نیمه های شب بر می خواست. صداهایی از گلویش می برآمد. خرخر میکرد. نفسش بند میشد. آنوقت بنده میرفتم پشت دروازه داکتر صاحبان و همه جا پاسخ میدادند: داکتر صاحب امشب شفاخانه است.

خوب... زندگی بنده این طور میگذشت و خیلی هم تلخ میگذشت. بنده هر وقت سوی خانه میرفتم، به مردم آسوده خاطری که در راه میدیدم، دشنام میدادم. حسد آنان را میخوردم. حقیقتش این است که اعصاب بنده بیخی خراب شده بود.

همین یک هفته پیش، مادر بیچاره بنده بیمار شد و بسیار سخت بیمار شد. نیم معاش بنده برای خرید دارو رفت، مگر با اینهمه آن مرحومه حالی خراب داشت. گاهی بیهوش میشد و ما گمان میکردیم که زندگی را به خداوند سپرد. اما سختی بعد، به هوش میامد و دست بنده را محکم می چسپیدانگار میخواست که بنده را نیز همراهش ببرد. آن روز سر کار فرستم سراسر روز و در حالتی خشمناک و فرسودگی گذراندم در حالی که آن مرحومه در بین مرگ و زندگی دست و پا میزد. گاهی بیهوش میشد و باز دوباره به هوش میامد.

سراسر شب را بیدار ماندم. فردا به اداره رفتم. رخصت گرفتم و پس به خانه آمدم. دهن دروازه خبر یافتم که حال مادر بیچاره بنده خراب است. چشم هایم تیره و تار شده سر بسترش رفتم و فریاد زدم: - آخر چرا نه میمیری، نه زنده میشوی!

و آن مرحومه مثل اینکه تنها «زنده میشوی» را شنید لبخندی ملایم زکو بیره های بیدندانش و نشان داد:

- زنده میشوم؟ من خونمرده ام که زنده شوم.

بلی... این طور زندگی بنده با تلخی میگذشت.

دوروز پیش، صبح حال او خوب بود بنده هم سر کار رفتم سرگرم کار بودم سوگند میخورم که بنده با صداقت کار میکنم سرگرم کار بودم که پسر بزرگ بنده آمد و با خوشحالی خبر داد:

- بی بی مرد!

بلی، با خوشحالی این را گفت و مرا هم خوشنود ساخت طوری که از شادی در پوست نمیگنجیدم سوی اتاق می پردویدم . بدون اجازه - اعتراف میکنم که بدون اجازه و سلام در امدم و گفتم :

- مادرم مرد... مرا اجازه بدهید بروم گورش کنم؟

آنوقت مدیر سرپای بنده را اوراندز کردند اندام لاغر بنده را او اباس های گشاد بنده را از نظر گذرانیدند چهره استخوانی زرد رنگ و ریش رسیده بنده را ازگر بستند و گفتند :

- هر روز یک بهانه میتراشی... سهل انگاری میکنی ! ...

- پاسخ دادم :

- بهانه نمیتراشم راست میگویم ...

مدیر صاحب فرمودند :

- بهانه میتراشی... همه تان را می شناسم... همه یک روق هستید ...

آنگاه بنده بی اختیار قهقهه یی را سردادم و گفتم

ایلد چرا دروغ بگویم راست میگویم راست ...

- ناگهان مدیر بادوات روی میزش به سینه بنده زدند و فریاد کشیدند :

- بیشراف... بی احترامی میکنی !

لباس بنده رنگین شد و بنده سرافکننده از اتاق بر امدم

خوب، جناب، حالا شما ببینید همه اش همین بود و از همین سببی که گفتم، بنده

را از کاربر کنار کردند شما هم تصویب کردید . اما حالا بگویید که دیگر

شش کودک بنده چه بخورند؟ زن بنده چه بخورد؟ خودم... بنده نیز انسان هستم

و آن حادثه همه اش همین بود که گفتم . حالا دیگر بنده منتظر الطاف شما هستم

با احترام چاکر شما « \* \* \*

رئیس به اندیشه فرورفت . به سر طاسش دست کشید . چند بار این کار را

تکرار کرد - انگار از لشمی آن خوشش آمده بود - بعد چشمش به نامه دومی افتاد .



نامه نخستین از یادش رفت. این نامه از مرد ناشناس بود. چشمه‌هایش روی کلمه  
ها چابک‌چابک دوید:

«جناب رئیس،

این نامه را برای تان مینویسم، ولی مرا نخواهید شناخت. خوب است که نشناسید.  
نترسید. چیزی از شما نمیخواهم. عرضی دیگر هم ندارم. تنها يك خواب خود را  
برای تان شرح میدهم. بلی، يك خواب خودم را. این خواب گرچه مهم نیست اما  
شمانیز در آن نقشی دارید. اصلا هرمان آن بوده‌اید. اکنون که این نامه را مینویسم  
سراسر خوابم پیش دیدگانم مجسم است.

دیشب خواب بودم و در آن جهان خواب منظره‌یی دیدم. دیدم مردمی بسیار گرد  
آمده‌اند. قرار بود شما بیاید و عمارتی را افتتاح کنید. مدیران و مامورین دیگر  
آمدند. از وقت معینه گذشت. مردم با ناشکیبایی به انتهای سرک خیره شده بودند و  
انتظار شما را میکشیدند.

ناگهان همه دیدیم که شما آمدید. مگر نه با موتوربلکه از راه هوا. آری، دیدیم  
که شما چون پرنده‌یی پرواز کفان آمدید. درحالی که به جای بال دست‌های تان  
را حرکت میدادید.

همه کف زدن را شروع کردند. خوش شدند که شما آمدید و از پرواز تان هم تعجبی  
نکردند. اما باز هم نومیدی به سراغشان آمد، زیرا شما پایین نمیشدید. بالا بالای  
سرشان پرواز میکردید و با تحقیر آنان را می‌نگریستید. مردم باردیگر کف زدند  
تابلاکه پایین بیایید. ولی شما پایتان نیامدید و همچنان بالا بالای سرشان پرواز  
میکردید.

معاون تان از میان مردم بیرون آمد. برای تان دست تکان داد و با اشاره  
فهما نید که باید آن عمارت افتتاح شود، اما شما باز هم پایین نشدید و همان‌گونه  
بالا بالای سرمان پرواز میکردید.

درین هنگام، از میان جمعیت يك مامور پایین رتبه بیرون شد. این مامور حاکم  
کاربر کنار شده. وی اندامی لاغر، چهره استخوانی و بیگوش داشت. ریشش

رسیده بود و لباسش در تنش کلانی میکرد. آهستد و اسرار آ میز سوی معاون تان آمد و پرسید:

- بنده پایین کنم شان؟

و معاون پاسخ داد:  
- بلی پایین کن.

آنوقت مرد لاغری از بکسش تیرو کمانی را بیرون کشید. تیری به چله کمان نهاد و سوی شما رها کرد. تیریک راست به گردن شما خورد و شما چون کبوتر زخمی بر زمین افتادید. ولی یک کبوتر بسیار بزرگ و پر گوشت - آنگاه معاون از بند پای تان گرفت و کشان کشان شما را برد و در یک گودال افکند. بعد باز گشت و به کار -

مند پایین رتبه که هنوز کمانش را در دست داشت، تعظیمی کرد و گفت:  
- لطفاً افتتاح کنید!

و آن کارمند ساختمان را افتتاح کرد.

این بود سراسر خوابم - یک خواب خنده دار و خوب - امیدوارم زیاد وقت تان را نگرفته باشم.

با تقدیم احترام «

\* \* \*  
رئیس عرق کرده بود. حس میکرد روی شکمش تر شده است. دلش می‌تپید و یک آواز پنهانی گوشش را آزار میداد:

- بنده پایین کنم شان؟ ... بنده پایین کنم شان؟ ..

یک لحظه سرش روی سینه خم شد. در همان یک لحظه زندگیش، سراسر

زندگیش، از پیش نظرش گذشت. یک غم در زوایای دلش چنگ زد. یک غم ناشناس. غمی که حس میکرد باز زندگی توأم بوده است.

سرش را بلند کرد. هوا بیخی تاریک شده بود. قهوه اش سرد شده و همه جا خاموش بود.

رئیس لختی در باره این مرد ناشناس فکر کرد و بعد بی اختیار از خود ش پرسید:

- آیا هیچ دلی دردمند را شاد ساخته ام؟

و از ژرفنای روانش آوازی دشنید:

- نی، نی... هرگز...

(پایان)

عمه من  
( ١٣٤٧ )

دوسرا سر کوجه مان همه برادر م را می شناختند، ولی این آواز ه و شهرت چندان افتخار آمیز نبود، زیرا دود شهرت برادر م از آتش قمار بر میخواست. مردم می گفتند که برادر م پر رادر چشمهای حریف می خواند و از گشتهایش قدرت جادوی دارد. این سخنها کاملاً درست بود.

وضع طوری بود که من هم او ه مطیع و فرمانبر دار برادر م باشم، زیرا همینکه بنای سر - کشی را می گذاشتم، برادر م مرا می خواست. لختی سراپایم را از نظر می گذرانید. بعد پرهایش را می کشید و می گفت: بیابازی کنیم.

«فلاش» را یادم داده بود. وقتی به بازی دعوت می کرد، شوق در دلم می جوشید. میدویدم و سکه های را که پس انداز کرده بودم می آوردم. روبه روی برادر م می نشستم و می گفتم:

من پر تقسیم می کنم.

می خندید و دندان طلایش برق می زد:

خوب... تو تقسیم کن.

پره‌هایم را که بر می‌داشتم، برادرم چشم‌هایش را تذنگ‌تذنگ می‌کرد و با لب‌خندی که رنگ‌تنگ تمسخر می‌داشت، به چشم‌هایم خیره می‌شد. گاه گاهی هم چشم از من بر می‌گرفت پره‌هایش را می‌برد داشت و آهسته می‌گفت:

— خوب ازین «جولی» که تیر شوی به‌تر است.

به سختی عصبانی می‌شدم، برای اینکه می‌دیدم بر استی هم جولی دارم آنوقت برادرم دود سگرتش را سوی چت می‌فرستاد و می‌پرسید:

— خوب چه می‌کنی.

باخشم پره‌هایم را روی زمین می‌انداختم. برادرم قاه‌قاه می‌خندید. بعضی از اوقات در این وضع مادرم به اتاق می‌درآمد. ما را که می‌دید، رنگش دود می‌کرد و با آواز باریک‌ش فریاد می‌زد:

— آفرین! آفرین! یادش بده که نانش در روغن شود... استاد دل‌سوز یادش بده...

برادرم با سردی پره‌هایش را در جیب می‌کرد. سکه‌های مرا هم در جیب می‌

کرد و می‌گفت:

— یلک‌روز این کار به دردش می‌خورد.

مادرم باخشم بیشتر می‌گفت:

— حتماً به دردش می‌خورد... حتماً...

از آنوقت تا سه‌چار روز دیگر من فرمانبردار برادرم می‌شدم. زیرا هر وقت

که یلک دستورش را اجرا می‌کردم، چندتا سکه‌هایم را پس می‌داد. این وضع تا

زمانی ادامه می‌یافت که همه سکه‌هایم را به دست می‌آوردم. آنگاه از دستور

هایش بنای سرکشی را می‌گذاشتم و برادرم باز هم مرا می‌خواست. لختی

سراپایم را از نظر می‌گذرانید. بعد، پره‌هایش را می‌کشید و می‌گفت:

— بیابازی کنیم.

باز هم شوقی در دلم می‌جوشید. سکه‌هایم را می‌آوردم. رو به رویش می‌

نشستم و می‌گفتم:

من تقسیم می کنم .

باز هم هر همان آغاز میرمیدان میشد و پرها را می گرفت . بامهارت آنها را  
گد میزد . وقتی پرها را برمی داشتیم ، از من سه شاه می بود و از اوسه توس . آرام  
آرام سکه هایم پیش او میرفت و من باز هم فرمانبردارش می شدم .

برادرم خیلی بزرگتر از من بود ، از لاغری به چوب خشکی می ماند . رنگ  
چهره اش بلوطی تیره بود و دندان طلایش مثل یک چراغ کوچک در شام چهره اش  
می درخشید . کار و پیشه یی نداشت . شبها کمتر به خانه می آمد . برعکس روزها  
غالباً به خانه می ماند و می خوابید .

بعضی وقتها بسیار پولدار میشد . دسته های نوت را میکشید و یک یک می شمرد . هر  
بار که از شمردن یک دسته فارغ میشد ، سوی من میدید و میگفت :

- برایت یک پوست سوردیگر هم می خرم .

من که به پوست سور علاقه یی نداشتم ، می گفتم :

- پوست سورر اچه کنم ؟

و هر بار او می پرسید :

- پس چه بخرم ؟

باهیجان و التماس می گفتم :

- یک باسیکل !

او خیلی قاطع درخواستم را رد می کرد :

- بایسکل چیست ؟ سرو پایت را درست کن من می خواهم که تو که کالابوشی

در واقع او می خواست مرا مجسمه یی از خودش بسازد وقتی با او جایی

میرفم چپلی های زری را که خریده بود به پایم می کرد کلاه سور را به سرم

می گذاشت پیراهن و تنبان سفیدم را میپوشانید ساعتی را که بند طلایی داشت به

دستم می بست و اسکت پشاوریم را می پوشانیدم و چین ابریشیمیم را می داد که

روی شانه چپم بیندازم آنوقت سراپایم را بادقت می نگریمت و میگفت :

- درست شد ... درست شد .

به دنبال این جمله علاوه میکرد :

بزرگتر که شدی برایت دندان طلا می سازم .

من که به دندان طلا علاقه یی نداشتم ، می گفتم :

- دندان طلا را چه کنم ؟

او می پرسید :

- پس چه می خواهی ؟

میگفتم :

- یک بایسکل !

برادرم با قاطعیت درخواستم را رد می کرد :

- بچه ساده ، بایسکل چه بلاست ؟

وقتی در کوچه راه می رفتم ، هر لحظه سوی من می نگریست و آهسته می گفت :

- سرت را بلند بگیر ... سرت را بلند بگیر ...

ناگزیر بودم که به آسمان چشم بدوزم و راه بروم .

مردم ما را میزگر یستند و با هم چیزی می گفتند . دوستانم در کوچه ، هوس کالاهایم

را می خوردند و آرزوی کرده که برادرم برادر آنان می بود .

در راه با آدمهای گوناگونی برمی خوردیم که برادرم را به گوشه یی می بردند

و با او صحبت میکردند . بعضی ازین آدمها دریشی میداشتند و بعضی شان جلمبر میدویدند .

در میان اینان آدمهای پیر و جوان و حتی بچه های خرد سال هم وجود میداشت .

همه این آدمها به نظرمی آمد که از برادرم اطاعت می کنند . وقتی می پرسیدم که

این آدمها چه می گویند ، با لبخندی جواب میداد :

- درباره کارهای خود گپ میزنیم ...

یک روز آخرهای بهار خپر شدم که همه بزرگم به خانه ما می آید . در بازه این همه

بزرگم از پدر و مادرم خیلی چیزها شنیده بودم، اما خودم ندیده بودم. زیرا سالها پیش با شوهر و کودکش به یکی از ولایت‌های شمالی رفته بود. بعد شوهرش مرده بود و او با کارهای مختلفی چون قفس سازی، خیاطی و شیرینی پزی کودکش را بزرگ کرده به ثمر رسانیده بود. بالاخر هم توانسته بود زندگانی خوبی برای خانواده‌اش فراهم سازد. گاه گاهی نامه‌یی با مقداری نبات و انجیر برای ما می‌فرستاد. مادرم اتاقی را برای عمه‌ام و دخترش آماده ساخت. بعد منتظر آمدن آنان شدیم.

دو روز پس عمه بزرگم وارد خانه‌اش آمد. مثل آنکه همراه با او هوایی طوفانی به حویلی ما درآمد. اندام فربه و قد پخچی داشت. موهایش سفید شده بود. کاملاً سالم و تندرست به نظر می‌آمد. لب‌هایش کلفت بود و آواز غوری داشت. به مجردی که او در کوچه داخل شد سروصدایی برپا کرد و پیش از آنکه با مادرم رو بوسی کند، فریاد کشید:

- چه کوچه نجسی! چرا این خندق را خشک نمی‌کنند؟ بوی آن آدم را سردرد می‌سازد. آدم بچه‌ها را از پیرپای می‌کند. من یکی را زیر پا کردم. می‌بینید بوتم چتل شده... شما چرا دروازه را باز می‌گذارید؟ کسی می‌آید و همه چیزتان را می‌برد. آخر احتیاط خوب است. زنکه چرا اینقدر بی‌فکر هستی؟ به، به!

این ناوه‌ها حویلی را خراب می‌کند. زیرا آنها سنگ بپندازند. سنگ دوریا کم که نیست. و در خودم می‌آورم. آن آینه چرا شکسته؟ عجب مرد بی‌کاره‌یی!

بیست افغانی یک آینه را می‌دهند. چه بد معلوم میشود مثل...

مادرم رو بوسی کرد. وقتی چشمش به من افتاد، صدازد:

بیا... بیا... دستهایم را ماچ کن که من هم رویت را ماچ کنم.

دستهای گوشتی و درشتش را پیش آورد و من بوسیدم. او هم با لبهای کلفتش هر

دور ویم را بوسید. دهنش بوی نسوار میداد همراهش دخترش را که جوان و سپید

رنگ بود، آورده بود. بعد برادرم آمد. سراو هم صدا کرد:



- بیا ... پیش بیا ...

دستها یش را داد که برادرم ببوسد خودش روی برادرم را بوسید و گفت :  
- دیگر یک مرد کامل شده ای ! .. چرا زن نمی گیری نرداپیر می شوی و

میمیری ... چرا بگو من خودم زن مبد همت این زنکه هیچ چیز رانمی فهمد ...

برادرم چیزی نگفت و باشتاب به اتاقش رفت عمه ام هیچکس را نوبت نمی داد

که چیزی بگوید خودش پشت سر هم گپ می زد و خودش سر گپهای خود قاه قاه می خندید .

مادرم مرا فرستاد که به برادرم بگویم پایین بیاید وقتی به اتاقش

رفتم دیدم دراز کشیده است و سگرت می کشد پهلویش روی توشک دسته های

نوت روی همدگر خوابیده بود پول زیادی بود به شصت هفتاد هزار می رسید

باهیجان گفتم :

- بسیار پیسه دار شده ای !

سویم دید و گفتم :

برایت دندان طلا میسازم .

می خواستم باز هم حدیث کهن بایسکل را سر کنیم که برادرم گفت :

- یک کلاه سوردیگر هم می خرم به شرطی که از آن بایسکل چیزی نگوئی .

بیشتر از هر وقت دیگر آوازش قاطعیت داشت . در حالی که به چت چشم دوخته بود ، گفت :

- می خواهم یک گادی بخرم .

ذوقزده گفتم :

- اسپش سفید باشد .

باهیجان تایید کرد :

- آفرین ! ... اسپ سفید . من هم می خواهم اسپش سفید باشد .

لختی سکوت کرد و بعد افزود :

- هر روز می رویم گردش .

پرسیدم :

سختوت میرانی ؟

گفت :

- نی یک گادیو ان می گیرم .

خاموش شد و من گفتم :

- مادرم می گوید بیایا بین .

برخواست :

- برویم . به کسی ازین پولها چیزی نگویی .

آنشب تا دیر بیدار ماندیم . عمه بزرگم همانطور در صحبت یکه تازی میکرد . از همه جا سخن میزد . از کار هایش ، از شهری که در آن زندگی میکرد ، از دشواریهایی که دیده بود و از بچه ها و دخترانش قصه ها کرد . صحبتش گیرابود . با آب و تاب چنان گپ می زد که خوش آدم می آمد .

هنگامی که شب خیلی تیره شده بود ، عمه ام فارهایی کشیده و اعلام کرد :

- دیگر بخوابیم .

زود به خواب رفتم . شاید دیر هم خوابیدم . یک وقت بیدار شدم دیدم چراغ اتاق خواب برادرم روشن است و سرو صداهایی از آن به گوش میرسد . آواز های عمه و برادرم بود پدر و مادرم نیز بیدار شده بودند و با حیرت به سوی اتاق میدیدند . بعد برخواستند و طرف اتاق رفتند . من هم به دنبالشان روان شدم . خواستند داخل اتاق شوند ، اما دراز داخل بسته بود . زیر ارسی رفتیم . سرو صداهما نطور بلند بود . به نظر میرسید که برادرم عصبانیت باشد . برعکس عمه ام پیهم میخندید . صدای برادرم را

شنیدم که با خشم گفت :

- من « کات » می کنم .

عمه ام قهقهه خندید و گفت :

- بکن ، هر چه میکنی ، بکن بچه ام . . . . بچه عزیزم . . . .

باز هم برادرم با عصبانیت فریاد کشید :

- دیگر گد زن !

عمه ام محملانه گفت :

- آخر من يك «آسره» دارم... خوب پرت را بخوان...

برادرم گفت:

- من «فلنگك» می‌کنم.

عمه‌ام خندید:

- من هم «دل» می‌کنم.

برادرم باخشونت گفت:

- اینهم «ترات»!

عمه‌ام باز هم خندید:

- بچه بیچاره‌ام. تو دل نمی‌کنی که اول پرت را ببینی. پروا ندارد.

من اول می‌خوانم. خوب... خوب از من دارد...

لختی سکوت اتاق را فرا گرفت. سکوت هیجان‌آوری بود من بی اختیار عرق کرده

بودم. پدر و مادرم بازگناه‌های پرسش‌آمیزی سوی دختر عمه‌ام که آرام آرام می‌گریست خیرد شده بودند. بعد پدرم از او پرسید:

- قمار هم می‌زند؟

دخترک سرش را تکان داد:

- توبه کرده بود. پنج سال است که توبه کرده است. پدرم قمار باز ساختنش وقتی پدرم

مرد، یعنی کشته شد، او هم از قمار توبه کرد. حالا باز هم شروع کرده است.

آواز برادرم شنیده شد:

- من هم دارم!

بعد، همه چیز خاموشانه پیش رفت. بالاخره آواز برادرم شنیده شد:

- این «رخ» بگوچه هستی؟

عمه‌ام خندید و جواب داد:

- من «رند فلاش» هستم.

برادرم هجا نزده پرسید:

- تاجی؟

عمه ام با آرامش موزیانه پی گفت:

- من برده ام بچه عزیزم، تا شاه هستم.

برادرم با عصبانیت پرهایش را بر زمین زد و دشنام می داد. پدرم صدا کرد:

- بی بی کو!

آواز آمرانه عمه ام شنیده شد:

- چه می گویی؟

پدرم پرسید:

- خیریت هست؟

عمه ام جواب داد:

- ها، خیریت هست. ما بازی می کنیم. خیلی دیر است که بازی نکرده ام. خیلی دیر...

پدر و مادرم با حیرت سوی هم دیدند. ساعت دوی پس از نیمه شب بود. آواز

عمه ام دوباره بلند شد:

- یک دقیقه دیگر بازی می کنیم و بس.

به دنبال یک خاموشی نسبتاً دراز قهقهه. عمه ام از ارسی به بیرون جهید:

- باختی... باختی بچه ام، بچه عزیزم.

بعد در اتاق برادرم باز شد و عمه ام بیرون آمد. درد امنش چیزی گرفته بود. شاد و

سرمست معلوم میشد. چهره اش از خوشحالی شگفته بود. پدرم پرسید:

- درد امن چیست؟

عمه ام خندید و گفت:

- پیسه... پیسه... من بردم.

همانطوری که قهقهه میخندید، در برابر دیدگان حیرت زده ما، اتاقش رفت. پدر و

مادر و دخترش هم به اتاق او رفتند. من به اتاق برادرم در آمدم. روی بسترش

افتاده بود و لوله اش از شدت عصبانیت زنگ بسته بود. وقتی چشمش به من افتاد، گفت:

- دیگر نمی توانیم گادی بخریم .  
گفتم .

- تو باز هم پیسه دار میشوی .

ناگهان برادرم روپش رادر بالشت فروبرد و گریستن را گرفت . من  
خواستم تسلیش بدهم :

- تو باز هم پیسه دار می شوی .

برادرم پس از لحظات درازی گفت :

- این زن یک شیطان است .

دوباره به گریه شروع کرد . در حالی که پیهم می گفت :

- یک زن ... خدایایک پیرزن مرا اینطور لچ کرد !

برادرم مدت درازی گریست . هق هق می گریست نمی دانستم چه کنم . خاموش

بودم . دلم سخت به برادرم می سوخت . کوشیدم کاری کنم که خوشحال شود .  
گفتم :

- من بایسکل نمی خواهم .

ولی او خوشحال نشد . باز هم می گریست . و من ناگهان گفتم :

- بیا که ما تو بازی کنیم !

سرش را بلند کرد . سویم دید . لبخندی زد و دندان طلایش درخشید :

- پولهایت را بیاور .

سکه هایم را آوردم و گفتم :

- تو پرتقسیم کن .

هوای سرد آخر های شب را احساس می کردم . از پایین آواز عمه پزرگم

شنیده میشد که بلندبلند می خندید و میگفت :

- زیر کوزه ها ریگ بیفتد ازید . آب رایخ می کند . زنکه ، تو هیچ چیز را

یاد ندازی . خودم فردا از در یاریگ می آرم ...

در حالی که به گادی واسپ سفیدش دگر میکردم ، پرهایم را برداشتم .

برادرم که چشمهایش را تنگ تنگ کرده بود و به چشمهایم می نگرید ، گفت :

— چه ... رند خالی هستی ، ها ؟

من ناگهان به قهقهه درآمدم . دوسه بار قهقهه زدم و گفتم :

— ها رند خالی هستم ... رند خالی هستم ...

و ... در دستم سه توس بود .

( پایان )

دزد اسپ  
(۱۳۴۸)

در میان مه غلیظ تاچایی که چشم کار میکرد ، راه ما روبه بالا بود . دوروبر  
ماه مه جادرمه خاکستری فرورفته بود . هوای مرطوب و گورا عطر بهاری داشت .  
گیاه هاوسبزه های خود رو که تازه سربر آورده بودند ، زیرپاهای اسپان ماله  
میشدند . اسپها نفس زنان بالا میرفتند و از عرق شت و پت شده بودند . بغیر از  
نفسهای تند اسپها و صدای برخورد سمهایشان باز مین آوازی دیگر به گوش نمیرسید .  
میزبان ما که بر اسپ سیاهی سوار بود و پیشاپیش ما راه میرفت . رویش را  
گشتاند و مثل اینکه از هوای ناسازگار پوزش بخواهد ، گفت :  
- تا یک ساعت دیگر به خانه میرسیم... ولی اگر باران شروع شود ، کار ما زار است .  
دو همراه دیگر ما که باسرها فرواتاده بر اسپهایشان نشسته بودند و از  
ظاهر شان معلوم بود سخت خسته اند ، چیزی نگفتند . من برای اینکه سخن میزبان  
را بجا جواب نگذاشته باشم ، گفتم :  
- فکر میکنم که بزودی خواهد بارید .



میزبان خیلی جدی سخنم راتایید کرد :

- درست است . باران به زودی خواهد آمد . باید خود را به کلبه «آشور» برسانیم .

پرسیدم :

- تا آنجا خیلی راه است ؟

مهمیز آهسته یی برپهلوهای اسپش زد و گفت :

- نی ، در همین نزدیکیست .

لختی بعد همانطوری که پیش بینی کرده بودیم باران آغاز شد . میزبان ما

تازیانه اش را تکان و فریاد زد :

- همه زود شوید .

اسپان در اثر تازیانه به دوش پرداختند . به زودی نزدیک صخره یی رسیدیم

که زیر آن کلبه یی برپا بود و از روزنه آن دود میبر آمد . از اسپها پیاده

شدیم . در عقب کلبه پناهگاهی بود که اسپها را در آنجا بستیم و خود ماسوی کلبه

آمدیم . در آستانه در پیر مردی استخوانی را دیدیم . موهای سرش سپید شده بود

و لباسهای کهنه یی به تن داشت . پاهایش برهنه و پینه بسته بود . چند تار سپیدموی

از زنج و کناره های لبهایش آویزان بود . در زیر ابرو های سفیدش که

انجامهای آنها به سوی شقیقه ها بالا رفته بود ، چشمهای کوچکی میدرخشید .

پیر مرد خودش را کنار کشید تا ما وارد شویم . در درون کلبه آتشی افروخته بود .

اگرچه هوا سرد ، نبود ولی شعله آتش ، مثل بوی طعام مطبوعی ، همه ما را سوی خود

کشید . گرد آتش نشستیم . میزبان ما در حالی که کنج و کنار را از نظر میگذرانید ، گفت :

- چه حال است «آشور»؟ می بینی میبارد ... تا آرام شود ، همینجا میمانیم .

پیر مرد در حالی که به صدای برخورد قطره های باران با سقف گوش میداد ، چشمهای

کوچکش را بست و مثل آنکه دعایی را زمزمه کند ، گفت :

- ها دیگر بهار آمده ... میبارد تا زمین نرم شود . اگر نبارد زمین سخت میماند . آنو-

قت سبزه ها چطور میتوا نند سر برارند؟ وقتی سبزه ها نباشند ، هیچ چیز نمودی ندارد .

دیگر بهار آمده ..

بدون آنکه چشمهایش را باز کند، خاموش ماند. سرش برهنه بود و موهای سپیدش  
مانند رشته‌های در هم و بر هم تفره در شعله آتش میدرخشید.  
میزبان ما با نگاه مشتاقانه لحظه‌یی پیر مرد را نگریست. لبخندی زد. سرش را جذباً نیدود و  
حالی که انگشتش را سوی پیر مرد تکان میداد مثل اینکه تهدیدش کند. طرف مادیدو گفت:  
بازی نخورید. پیر نیست... بیشتر از پنجاه سال ندارد. هم‌عمر من است... پیر مرد  
چشمهایش را باز کرد. سوی میزبان ما نگریست و خیلی آهسته، طوری که به سختی  
شنیده میشد، زمزمه کرد:

پنجاه سال... پنجاه...

دوباره چشمهایش را بست. یکی از همراهان ما چند برگ گلویش را صاف کرد  
و سرانجام چیزی را که در دل من میگشت، پرسید:  
اینجا، دور از آبادی، چه میکند؟  
لبخند میزبان ما گریخت. با اندوه سرش را تکان داد و به دیوار پشت سرش اشاره کرد:  
اینجا قبر پسرش است.

بعد باز هم مشتاقانه سوی پیر مرد، که همچنان چشمهایش بسته بود، نگریست  
و با تاسف گفت:

- این «آشور» را که می بینید، یک سرگذشت غم انگیز داد. همینطور نیست؟  
پیر مرد مثل دفعه، بیشتر چشمهایش را باز کرد. سوی میزبان مادیدو خیلی آهسته،  
طوری که به سختی شنیده میشد، زمزمه کرد:

ها، غم انگیز... غم انگیز...

باز هم خاموش شد و چشمهایش را بست. آتش چهره‌های همه ما را  
نور سرخ رنگ میداد. قطره‌های باران مثل مرغان بی‌شمار روی بام نول میزدند. میزبان  
نسوارش را میان خاکستر تف کرد و گفت:

این «آشور» که اینطور آرام و کرخت اینجا نشسته است بیست سال پیش مرد  
س. شوخ و چالاکی بود. رند و شقب بود چنان چالاک و شقب که مردم از دستش  
آرامی نداشتند.

میزبان لختی سکوت کرد. میخو است گذشته‌ها را در ذهنش زنده سازد.

بعد ، بلند تر از آواز عادی ، گفت :

- مادریك قشلاق زندگی میکردیم . من و همین «آشور» یکجا بزرگ شدیم او-  
لها خیلی دوست بودیم . باهم میرفتیم ناك کوهی میاوردیم . بعد «آشور» از من جدا شد .  
میزبان سوی پیرمرد نگریست و پرسید :

- همینطور نیست ، «آشور» ؟

پیرمرد آهسته سرش را تکان داد . مثل اینکه میخواست بگوید :  
- ها ، همینطور است .

میزبان مالختی تاز یانه نقره کارش را اوراند از کرد و بعد گفت :  
- پدر «آشور» مثل بسیاری مردم دیگر قشلاق ما مردن اداری بود ، اما مردم دوستش  
داشتند و احترامش میکردند . او مرد خوبی بود . زنش مرده بود . دو تا پسر داشت . یکی  
«آشور» و دیگری برادرش . برادر «آشور» که از «آشور» بزرگتر بود . هم آدم خوبی  
بود . تنها این آشور طوری برآمد که همه ازش بد میبردند .

از همان خرد سالی بلای جان مردم شد از همان خرد سالی بهترین سوار کار  
قشلاق مابود . از همه همسا لانش زور آورتر بود . بچه های همسن و سالش سخت  
ازش میترسیدند . «آشور» همه را آزار میداد . پدرش را هم آزار میداد . پدرش هر روز  
بارها دستهایش را سوی آسمان میکرد و فریاد میزد :  
- خدایا ! ... این بچه را از من بگیرد .

«آشور» خاموش و کم گپ بود . خیلی کم با بچه های قشلاق میگذشت . بیشتر اوقات  
از قشلاق دور بود . وقتی هم که به قشلاق بر میگشت ، کاری میکرد که داد و فریاد  
کسی بلند شود .

یک روز پدر «آشور» با چارمرد دیگر آشور را گرفتند و به درختی محکم بستند . مردم  
گرد آمده بودند . همه باهم میگفتند که «آشور» قالدی بچه مسجد را دزدیده است . پدر  
آشور قمچینش را در دست داشت . غضبناك بود . سوی مردم دید . بعد «آشور» را  
نگریست و فریاد زد :

- ای دزد !

و به زدن او شروع کرد . «آشور» در آن وقت چارده یا پانزده ساله بود . قمچین

برسینه ، روی ، پاها و بازو های او فرو میامد. زبان چرمی قمچین گوشت بدن «آشور» را میدرید و بر پیراهنش لکه های بزرگ خون نمودار میشد. آشور خاموش بود. تنها دندانهای سفیدش را روی همدگر فشار میداد. چشمهایش را تنگ تنگ میکرد. گردنش را بلند گرفته بود و آسمان را میدید. پدرش خشمگین و برآشفته قمچینش را فرو میآورد. میزد و میزد. «آشور» آخ هم نمیگفت. تنها دندانهای سفیدش را بیشتر روی همدگر فشار میداد.

بلاخر چند نفر «آشور» را از دست پدرش خلاص کردند. همه میگفتند که او خواهد مرد. ریسماندهایش که باز شد، «آشور» برسینه اش دست کشید. یک لحظه به انگشتهای خونالودش خیره خیره دید. بعد دهانش باز شد. دندانهای سفیدش معلوم شد. قهقهه بی راسر داد و فریاد زد:

... خون ... خون من ...

باز هم از قشلاق برآمد.

چند روز گم بود. وقتی باز گشت، نشانی از قمچین هادر او دیده نمیشد. فردای آن روز زین اسپ همسایه شان گم شد. «آشور» باز هم رفت. یک هفته بعد باز گشت. باز هم پدرش او را به درخت بست و قمچین زد. باز هم از پیراهنش خون چکید، وای او خاموش بود. تنها دندانهای سفیدش را روی همدگر میفشرد و چشمهایش را تنگ تنگ میکرد و باز هم از قشلاق رفت.

یک روز بعد، رفته بودم که ناک کوهی بیاورم. «آشور» را دیدم که دراز کشیده است. و از چشمه آب میخورد. نزدیکش که رفتم، برخاست. از بازویش گریتم. چشم به چشم شدیم. من به یاد آن وقتهایی افتادم که باهم یکجا به دنبال ناک کوهی میرفتیم. پرسیدمش:

«آشور» تو چرا اینطور میکنی؟

ناگهان خودش را به استینم آویخت و به گریستن پرداخت.

گریه کرد و گریه کرد. من خاموش بودم. بعد برخاست. اشکهایش را پاک کرد و لبخندی زد. گفتم:

- میروی که باز هم ناک کوهی بیاوریم؟

سرش را جنباند . خندید و قبول کرد. آن روز بسیار خندیدیم. بسیار ناک جمع کردیم و به قشلاق برگشتیم. «آشور» را دوست داشتم. خوشحال بودم. خوشحال بودم که او دوباره به راه آمده است ولی... فردا صبح باز هم او را به درخت بستند. کاربدی کرده بود.

بعد ها من و برادر «آشور» یکجا درز میزهای نظربای دهقانی میکردیم. چند بار از «آشور» خواستیم که بیاید با ما کار کند، اما قبول نکرد. برادرش می گفت: «آشور» خیلی بزرگ است. با این لقمه ها پر نمیشود.

و پدر «آشور» هر روز می نالید:

.. خدایا!... چرا این ابله س را پسر من ساختی؟

هم چیز همینطور گذشت تا «آشور» بیست و پنج ساله شد. برایش زن گرفتند. پدرش می گفت که شاید «آشور» اینطور به راه بیاید. اما «آشور» به راه نیامد. سالها گذشت و «آشور» همانطور باقی ماند. مردم قصه میکنند که وقتی پدر «آشور» میمرد، با گریه نالیده بود:

.. خدایا، آبروی هفتاد سال من از دست این بچه بر باد می رود!

و همینطور هم شد. «آشور» پس از مرگ پدرش بد کار تر شد. دو ماه بعد

زنش هم مرد. مردم می گفتند که «آشور» زنش را کشته. . . من نمیدانم.

میزبان ما یک لحظه خاموش شد. از نگاهش معلوم بود که در گذشته ها

غرق شده است. پیر مرد هم خاموش بود و چشمهایش رابسته بود. در روشنی

آتش تشنجی که حاکی از طوفان درو نیش بود، در چهره اش جان میگرفت.

دم به دم آب دهنش را فرو میبرد و گوشه های دهنش به حالت عجیبی میپیرید.

میزبان مائز یازه اش را روی زانو هایش گذاشت و ادامه داد:

.. یک روز بزرگان قشلاق در خانه «تیمور بای» جمع شدند و «آشور» را هم

خواستند. مدتی دراز گپ زدند و گپ زدند. نمیدانم که چه گفتند. وقتی «آشور» بیرون

آمد، سخت عصبانك بود. دهنش کف کرده بود. بزرگان شلاق هم از دنیا لش  
برآمدند. «آشور» ایستاد. از دور دستش و اطرف آنان تکان داد و فریاد زد :  
- شما دشمن من هستید... همه تان ...

چند قدم دور شد و دوباره فریاد زد:

- من میفهمم که باشما چه کار کنم .

بزرگان شلاق دستهایشان را روی شکم های برآمدهشان گذاشتند. خندیدند.  
قهقهه خندیدند و گفتند:

- درخت میبندیمت... به درخت...

«آشور» سرش را تکان داد:

- خوب... خوب...

آن روز هنگامی که آفتاب غروب میکرد، «آشور» را دیدم که روی تخته  
سنگی نشسته است و گم شدن آفتاب را در پشت کوه ها تماشا میکند. نزد -  
یکش رفتم و پرسیدم :

- چه حال داری، «آشور»؟

بدون آنکه حرکتی کند، گفت :

- می بینی؟ این عجیب است که یکی همه چیز دارد و دیگری مثل من هیچ چیز  
ندارد... چرا اینطور هست؟

من جواب دادم :

- تو درست میگوئی... ولی چه بکنیم؟

«آشور» رویش را گشتاند. به چشمهای من دید و گفت :

- تو نمیدانی که چه بکنیم، ها؟ براستی نمیدانی؟

این را گفت. برخاست و رفت. از دور به سوی آفتاب که غروب کرده بود

اشاره کرد و صدا زد :

- یک روز مثل این آفتاب غروب میکنیم... همه ما...

فردای آن روز «آشور» پسرش را گرفت و بدون آنکه با کسی، حتی با  
برادرش، خدا حافظ کند، شلاق را ترك گفت. از همانوقت بود که گم شدن

اسبها هم شروع شد. «آشور» در سوار کاری نظیر نداشت. شبانه ناگهان بر قشلاق شبخون میزد و دوسه تا اسپ را میربود. سواران به دنبالش از تپه ها سرازیر میشدند، اما سودی نداشت. کسی به او نمیرسید. تپه ها اسپان رمیده را باز میارردند. «آشور» در اول تپه ها میامد. بعد پسرش هم همراهش میبود. این پسر هشت ساله، پراسپ سفیدی سوار میشد. و مثل باد تاخت داشت. بچه های کوچک وقتی سواران را تقلید میکردند، فریاد میزدند:

- من «آشور» هستم... یه... یه...

و آنانی که خردتر بودند، چیغ میکشیدند:

- من پسر «آشور» هستم... یه... یه...

زنان قشلاق میان خود از «آشور» و پسرش صحبت میکردند و داستانهای میگفتند. دختران جوان کز جکاوانه میپرسیدند:

- پسر «آشور» چند ساله است؟

و مادران چپ چپ سوی دختران شان میدیدند.

«آشور» پیر در حالی که چشمهایش همچنان بسته بود، سروری در چهره اش میرقصید و لبخندی لبهای زشوده اش را باز کرده بود. میزبان مادامه داد:

- همه چیز اینطور ادامه داشت. «آشور» شبخون میزد. اسبها را به یغما

میبرد. سواران از دنبالش میرفتند و دست خالی بر میگشتند. بعدها شبانه سواران به کَشک میایستادند، ولی «آشور» و پسرش از همه چیز میگذشتند و اسبها را غارت میکردند.

یک روز برادر «آشور» خبر آوردند که اسپش ربوده شده است. در آن هنگام من با او بودم. وقتی این خبر را شنید، روی زمین نشستم. مدتی دراز پیشانیش را بر زانو نهاد و چرت زد. وقتی که ایستاد، چهره اش سخت بر آشفته بود. چنان به سوی من دید که انگار از بچه خورد سالی دشنام شنیده باشد و باورش نیاید. درین حال گفت:

- می بینی برادر... می بینی؟

بعد فریادی بلند کشید:

از من هم دزدید ... از من هم ...

بازویم را محکم گرفت و گفت :

ما سبت را برایم بیاور !

وقتی اسپ را آوردم ، با تفنگش منتظرم ایستاده بود بر اسپ سوار شد و رفت . من

هم اسپ برادرم را گرفتم و به دنبالش رفتم .

دو شب دوروز در به در گشتیم . گردنه ها را جستجو کردیم . اسپها سخت ذلته شده بود -

ند . خود ما را خستگی از پای در آورده بود . روز سوم بود که به همینجا رسیدیم . دیدیم

«آشور» و پسرش روی همین صخره نشسته اند و چیزی نمیخورند . برادر «آشور» با

خشم مزمه کرد :

- یا فتمتان بی پدرها ... یا فتمتان ...

وقتی ما را دیدند ، «آشور» از صخره پایین پرید . بر اسپش سوار شد که تکرار کند دوبه

پسرش هم اشاره کرد که برود . اما پسرش فریاد زد :

- کجا میروی ؟ نقطه و نفراند !

«آشور» صدا کرد :

- بگذار بیا .

پسرک دوباره فریاد زد :

- و نفراند .

«آشور» هم با خشم تکرار کرد :

- بگذار ، بیا .

ولی پسرک نرفت . تفنگش را برداشت . ایستاد و سر ما صدا زد :

- همانجا باشید !

ناگهان برادر «آشور» غضبناک و بی قائل در یک چشم بر هم زد و تفنگش را نشانه

گرفت و آتش کرد . دادم تفنگ از دست پسرک هشت ساله افتاد . بعد خودش دو لاشه از

بالای صخره به پایین غلتید . خشم و غضب یکباره از چهره برادر «آشور» گریخت . تفنگ

از دستش افتاد . مدتی منگ و خاموش ماند بعد ، باز هم مثل آنکه بچه ، خرد سالی به او دشنام



داده باشد، و او باور نکند، سوی من دیدو گفت :

- دیدی که چه کردم؟... دیدی؟..

در آن طرف، «آشور» هم لحظه‌یی روی اسپش خشک ماند. مثل آنکه نمیتوانست آنچه را که دیده است، باور کند. بعد به تاخت سوی جسد پسرش رفت. خم شد. همانطور که چاپ اندازی بزرا میگیرد، بازوی پسرش را گرفت و پیش روی خود براسپ گذاشتن مدتی کوتاه برادرش را از دورور انداز کرد. شاید میخواست چیزی بگوید، اما هیچ چیز نگفت. در چشمهایش کینه میجو شید. طوری که من از آنها ترسیدم. بعد چیغی و حشیانه کشید :

یه هه !

وبه تاخت دور شد.

برادر «آشور» سرش را پایین انداخت و با گریه گفت

- خدا یا !... خدا یا !...

دو روز گذشت. به هیچ کس چیزی نگفتم. درین مدت برادر «آشور» سخت غمگین بود. دایم چرت میزد و آه میکشید. روز سوم سر زمینها کار میکردیم که سواری از دور پیدا شد. «آشور» بود که براسپ سفید پسرش نشسته بود. وقتی نزدیک آمد، ایستاد. در چشمهایش خشمی و حشیانه میدرخشید. من باز هم ازین چشمها ترسیدم. برادرش پرسید :

- برای چه آمده‌ای ؟

«آشور» غرشی کرد

- برای انتقام !

برادرش پرسید :

- مرا میکشی ؟

«آشور» جواب داد :

- نی.

برادرش باز هم پرسید :

- پس برای چه آمده‌ای ؟

«آشور» غریب :  
- گفتم برای انتقام :  
برادرش گفت :

- زود شو انتقامت را بگیر . چرا ...  
قهقهه پیروز مندانه «آشور» سخنی او را برید :  
- من انتقامم را گرفتم ... پسرت را کشتم .  
آنوقت باز هم چیغی وحشیانه کشید :

- یه هه ! ...  
وبه تاخت دور شد . یک بار ایستاد . روی اسپش را دور داد و صدا زد :  
- مرده اش نزدیک چشمه است !  
برادرش پیشانی اش را بر زمین نهاد . مثل آنکه در نماز سجده کند . در  
همان حال به گریستن پرداخت و میگفت :

- خدایا ! .. چه روزی ... این چه روزی است ؟  
گریه را بس کرد باتلخی به من گفت :

- به کسی چیزی نگویی .

گفتم :

- نمیگویم .

برادر «آشور» هم تنها یک پسر داشت و «آشور» او را کشته بود .  
«آشور» باز هم گم شد دو ماه بعد ، کسی که از اینجا میگذشتند ، میدیدند  
که کلبه یی برپا شده و «آشور» در آن زندگی میکند . «آشور» پسرش را  
همینجا گور کرد . وقتی مردم از شن میپرسیدند :

- اینجا چه میکنی ؟

جواب داد :

- از پسر من نگهداری میکنم

در گاه کسی میپرسیدش :

- پسر چطور مرد؟

میگفت:

- از اسپ افتاد و مرد.

این وضع «آشور» طوری بر مردم تاثیر کرد که هیچکس در صدد نبرد آمدن اسپش را از او نخواهد حتی مردم تا هنوز برایش خوراک و کالا میدهند. میزبان ما خاموش شد. بعد از لحظه ای سکوت تلخ به دیوار پشت سرش اشاره کرد و گفت:

همانطوری که گفتم، حالا پسرش اینجا دفن است. سالها میشود که اینجا را ترك نگفته است. آن «آشور» چست و چالاک، آن «آشور» خونگرم و بیبک، حالا اینطور ضعیف و انسرده شده است.

دیگر چشمهای «آشور» پیر بسته نبود، بلکه چشمهای کوچکش را به دهن میزبان ما دوخته بود و با حرص و ولع سخنها را میشنید. اکنون درین چشمهای کوچک شعله یک حرمان مرده زبانک میزد.

وقتی که سخنها میزبان ما تمام شد، خاموش ماندیم.

چهره «آشور» پیر متشنج بود. دانه های عرق در پیشانیاش میدرخشید. وانگشتهایش با حرکتهای عصبی توتی چوبی را میفشرد. بعد آرامانه برخاست و از دروازه کلبه بیرون رفت. یکی از همراهان ما گفت:

- بیچاره سخت رنج میبرد.

یک لحظه بعد هوا روشن شد. باران آرام گرفت. میزبان ما برخاست و گفت:

- دیگر برویم.

وقتی از کلبه برآمدیم و سوی پناه آه اسدها رفتیم، میزبان ما قبوری را نشان داد:

- اینجا پسر «آشور» خوابیده .

قبر باسنگهای سید و زیبا ترین شده بود و دور و برش همه جا سبزه ها  
سر بر آورده بودند .

یکی از همراهان ما آهسته گفت :

- بیچاره «آشور» !

وقتی به پناهگاه اسپها نزد یک شدیم ، دیگر از اسپها اثری نبود . رنگ از  
روی میزبان ما پرید . انگشت هایش با حرکت عصبی یخن چپش را افشرد . بعد قاز پانه  
نقره کارش را محکم به موزه سیاهش زد . در حالی که لبخندی تلخ بر لب داشت ، گفت :

- دیگر «آشور» خسته شده بود . ماهم آتش گذشته ها را در دلش تازه کردیم .

بعد ، سوی مادید و باخنده عصبی گفت :

-- اسپها از دست رفت ... اسپها؟

پها ده به راه افتادیم . در طول راه ، در میان مپی که اکنون شیری رنگ شده بود ، من به  
زندگی و انسانها میاند یشیدم و ز یر لب میگفتم :

- زندگی ... توجه پیچیده ای ! چه رنگارنگی !

در خهالم صدای «آشور» را میشنیدم که از میان پرده مه به گوشم میرسید :

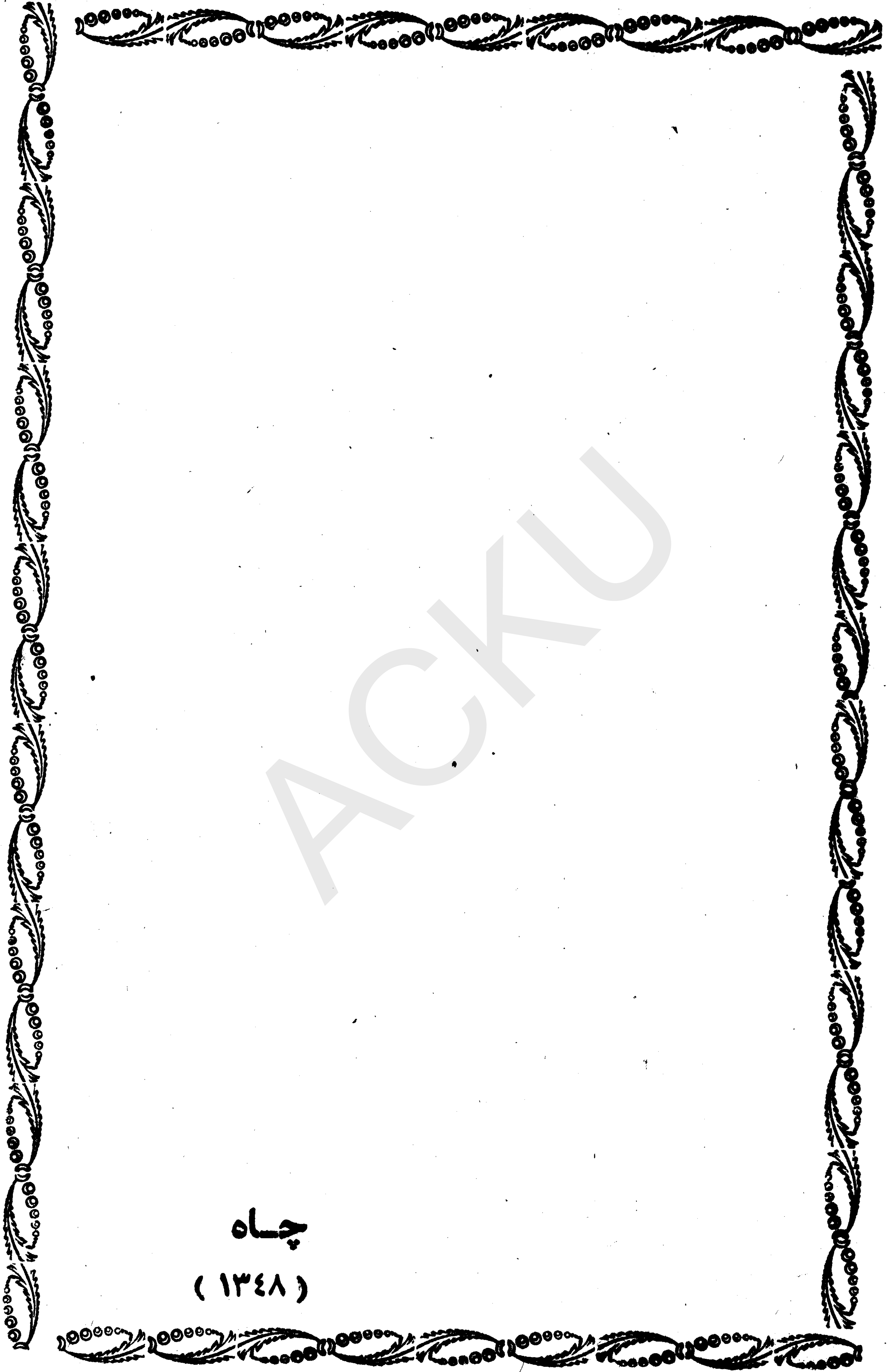
- یک روز مثل این آفتاب غروب میکنیم .. همه ما؟

و باز در خهالم ملامد که این صداه کوه ها و صخره ها میخورند و انعکاس آن در میان

مه شیری رنگ پخش میشود :

- یکروز ... همه ما ... همه ما .

پایان



چاه  
(۱۳۴۱)

این چاه که در کوچه مابود و آب گورا و سردی هم داشت ، به نظر من بسیار مهم جلوه میکرد ، زیرا هر وقت مادرم با آواز باریک و مهربانش صدا میزد :

- بیگم ، کجا هستی ؟

پاپدوم با صدای غورش تقریباً فریاد میکشید :

- بیگم را پیش من روان کنید !

پاپدوم رویش را سوی چت میکرد ، چشمهایش رامی بست ، لبهای کلفتش

تکان میخورد و با تمام قوا چیخ میزد :

- بی ... گم ...

من مثل اینکه قراردادی داشته باشم ، هر جا میبودم ، بیخیال جواب میدادم :

- بیگم رفته سرچاه ... آب میآورد .

آنگاه مادرم مثل اینکه بنالد ، میگفت :

- آه باز هم رفته سرچاه ...

پدرم همانطور فریاد میزد :

- چاه سر این شلیته را بخورد .

وبرادرم باز هم لبهای کلفتش تکان میخورد :

- پست بیوجدان !

سودی نداشت . چه این بیگم که مزدور مابود ، هر وقت فرصتی میافت ، کوزه یا کوزه چایی را بر میداشت و میرفت سرچاه . ظرفش را پر آب میکرد و میگذاشت نزدیک درخت توت بزرگی که برچاه سایه میافکند و خودش با دختران دیگر کوچه که سرچاه میبودند ، گرم گفتگو میشد .

درین هنگام حتما مادرم چندین بار با آواز بازیک و مهربانش صدا میکرد :

- بیگم ، کجا هستی ؟

پدرم ، اگر خانه میبود ، چندین بار با صدای غورشن تقریباً فریاد میزد :

- این بیگم را پیش من روان کنید .

برادرم چندین بار رویش را سوی چت میکرد ، چشمهایش را می بست ، لبهای

کلفتش تکان می خورد و با تمام قوا چیغ میکشید :

- بی ... گم ...

و من ، مثل اینکه قراردادی داشته باشم ، هر بار بیخیال جواب میدادم :

بیگم رفته سرچاه ... آب میاورد .

و چاه باز هم در نظرم چیز مهمی میآمد .

گفتگو بیگم با دختران کوچه طول میکشید . هی میگفتند و میگفتند . کمتر گپ یکدیگر را می شنیدند . همه سخن میزدند . گفتگوی شان همیشه دنباله میانت تا اینکه «شیر سفید» از خم کوچه نمایان میشد . موهایش را که تا انجام گردنش میرسید ، به عقب شانه میزد . پیراهن و تنبان تسر ، چپلی های پاک و رنگ کرده و واسکت پشاور می پوشید . وقتی دختران را میدید ، دستهایش را پشت سرش میگرفت . دوچنین اوقات اندام بار یکس بار یکتر به نظر میآمد . رگهای گردن و پشانه اش از زهر پوست

سپیدش نمایان میشد و لبخند زنان میگفت :

- دختر هایک ذره آب میدهید که بخورم ؟

دختران یک دم خنده را سرمه دادند. کوزه ها و کوزه چای ایشان را بر میداشتند

و دیگر یخندند. بعد از دور صد امیزدند :

- «پر» توزه را بخور که بمیری !

«شیر سفید» چاقویش را میکشید. چاقویش سه بار صد امیزد : تگ تگ تگ ...

و بز میشد از دور با چاقو و دختران را تهدید میکرد :

- میکشمتان !

و دختران دیگر یخندند

«شیر سفید» نامش شیر بود و به خاطر پوست سفید و شیری رنگش وی را سفید لقب

داده بودند. مرد مطرود کوچه ما بود پدران از او نفرت داشتند که پسر ایشان

را از راه میبرد. مادران از او بدشان میامد که دختران شان را چشم سفید میسازد.

ثروتمندان از او متنفر بود ند که مال شان از دست او در امان نبود. بالاخره ،

هروقت حادثه ای رخ میداد و مامور پولیس کوچه مان را خبر میکردند ، او که

مردی لاغروسياه جرده بود ، با چشمهای سرخ سرخس همه را میزدگر یست ،

لبهای باریکش تکان میخورد و مثل اینکه در تب هذیان گوید ، بیز بط زمزمه

میکرد :

- خوب صحیح ... ؟ اینهم چند مین ... سی و هفتمین ...

بعد بامشت روی میز کهنه اش میکوبید . طوری که قلمها در قلمدان میلرزیدند

و میگفت :

- تا این شیرك سفید درین کوچه هست ، مردم روی آرامش نمی بینند .

وقتی بیگم از سرچاه باز میگشت ، پدرم و برادرم مثل دو تا شیر که آهویی را گیر

آورده باشند ، او را در میان میگرفتند . پدرم فریاد میکشید :

- کجا گم شده بودی تو ...



بیگم ترسیده ترسیده جواب میداد :

- رفته بودم آب بیاورم.

پدرم دستش را تکان میداد :

- ای شلیته !

برادرم که همیشه میکوشید ادبی سخن گوید، باخشم میگفت :

- ای رذیل ! ای پست !

پدرم تکرار میکرد :

ای پست ! مضمی ازین خانه بیرونت میکنم که از گرسنگی بمیری؟

برادرم بعد از کمی تفکر به این جمله شکل ادبی میداد :

- بشرف ، ازین منزل مرخصت میکنیم که آواره شوی !

پدرم فریاد میزد :

- آخر تو درین خانه مزدور هستی یا با دار ؟

برادرم ، مثل اینکه او را از چیزی اطمینان دهد ، میگفت :

-قوم مستخدم ماهستی ... میقه می ، مستخدم ...

بعد رویش را سوی آسمان بگرد . چشمهایش را می بست . لبهای کلفتش تکان

میخورد و فریاد میکشید :

... مس ... تخ ... دم ...

درین حال مادرم سر میرسید . خودش را میان آنان می انداخت . دست بیگم را

گرفته دور مپرد و مپگفت :

- آخر آب ضرورت است ، دیگر ... شما هم میخورید ...

پدرم درحالی که بد بد سوی مادرم میدید : میگفت :

- من ... یک گیلان آب بیشتر نمیخورم .

مادرم اندکی عصبانی میشد و با آواز باریکش میگفت :

- ها یک گیلان ... یک گیلان ...

بعد ، بیگم تنگ تنگ گریه را سرمهداد .

بیگم مدت‌ها بود که در خانه مازندگی میکرد. بیست ساله بود. پدر و مادرش مرده بودند.  
اندامی باریک و رساداشت. چشم‌هایش سیاه بود. موهایش هم سیاه بود. زیاده‌نظر می‌آمد.

\* \* \*

یک روز بیگم با دختران کوچکی سرچاه بود. هی میگفتند و میگفتند من زیر درخت توت نشسته  
بودم. مادر مرا فرستاده بود که به بیگم بگویم زود بیاید و بیگم هم جواب داده بود:  
- دستی، همین حالا می‌آیم.

ولی هنوز مشغول گفتگو بود و من انتظار میکشیدم. ناگهان آواز گام‌هایی پرشتاب  
از انتهای کوچه به گوش رسید. همه خاموشانه بد آنسو نگر بستند. از خم کوچه «شیر  
سفید» نمودار شد. میدوید. دیگر موهایش شانه زده نبود. پریشان شده بود و یک  
چشم‌ش را می‌پوشانید. چپ‌بهای پاک و رنگ زده اش را به پانداخت. پاهایش برهنه بود.  
هراسان میدوید. دختران که او را دیدند، چیغ زنان ظرف‌هایشان را گرفتند، گریختند  
و ناپدید شدند. تنها بیگم باقی ماند. معلوم بود کسانی «شیر سفید» را دنبال میکنند. و او از  
دست آنان مگر یخت. وقتی نزدیک چاه رسید، سخت عرق کرده بود. پوست سپید روی و  
گردنش کبود میزد. از شقیقه راستش رگه‌یی با ر یک خون پایین آمده بود و  
تا زیر یخن پیراهنش میرسید. لختی ایستاد و به بیگم گفت:  
- ببین... من از راه تنگی میروم... به پلیس‌ها بگو من سوی با را رفتم.

بیگم آهسته گفت:

- بیا، اینجا پنهان شو.

باشتاب تعجب آمیزی پرسید:

- کجا؟

بیگم سوی چاه اشاره کرد:

- اینجا، میان چاه؟

«شیر» بدون هیچ‌گونه اندیشه‌یی نزدیک چاه آمد. به اطرافش نظری  
انداخت و به چاه پایین شد. با ردیگر از خم کوچه پولیس‌ها نمایان شدند. سه

نفر بودند. دو تایشان جلو تر میدویدند. سومی که کوتاه قد بود، از دنبالشان میآمد و کمی میلنگید و قتی نزدیک چاه رسیدند، عرق ریزان از بیگم پرسیدند :

— تو «شیر» را ندیدی ؟

بیگم خون سردانه جواب داد :

— دیدم که میدوید .... اینطرف رفت .

بادستش راه تنگی را نشان داد. پولیسها به آنسو دویدند. بیگم با خو شمالی

از دنبالشان صدازد :

— پاهایش هم لچ بود .

پولیس کوتاه قدی که عقب مانده بود، رویش را گشتاند و گفت :

— صحیح است. چپلیه. ایش در ما موریت است.

وقتی پولیسها ناپدید شدند، بیگم به ته چاه نظر انداخت و آهسته گفت :

— بیا... رفتند...

«شیر سفید» برآمد. کنار چاه نشست. پاهایش به چاه آویزان بود. باد دستش

موهایش را پس زد. چشمهایش مستقیماً به چهره بیگم دوخته شد. نگاهش

مملو از سپاسگزاری توأم با تعجب بود. رگه خون پایین تر آمده بود و سینه پیراهنش را

سرخ ساخته بود. چشمهایش آب زد. پره های بینیش لرزید و گفت :

— تو دختر خوبی هستی ؟

دیگر چادر بیگم رویش را نپوشانده بود. چهره اش به سختی سرخ شده بود .

دانه های شفاف عرق در پیشانی اش میدرخشید. لبهایش میلرزید و چشمهای سیاهش برق

میزد. آهسته گفت :

— دیگر برو... خوب نیست ...

«شیر سفید» برخاست و با شتاب دور شد.

این حادثه را با شگفتی و حیرت دیدم و از آن سخت خوشم آمد. مثل کاررواییهای بود

که در آن زمانها شنیده بودم. از بیگم خوشم آمد. از «شیر سفید» هم خوشم آمد.

به بیگم نزد یک شدم و گفتم :

- تو کار خوبی کردی.

لبخندی زد و گفت:

- به کسی نمیگویی، ها؟

جواب دادم:

- به هیچکس نمیگویم.

سوی چاه نگریستم. مثل یک چشم سیاه و بزرگ که به روی زمین باز بود. از یک کنار آن جویچه باریکی جاری بود که آب های باقیمانده دل و طرفهادران میرفت. مثل

آنکه از این چشم بزرگ و سیاه اشک جاری باشد. به نظر من باز هم مهمتر جلوه کرد.

وقتی مضحک خانه ما همچنان ادامه داشت. بیگم هر وقت فرصتی مییافت سر

چاه میرفت. باز هم پدرم صدایش میکرد. باز هم مادرم صدایش میکرد. باز هم برادرم

صدایش میزد. من باز هم، مثل اینکه قرار دادم داشته باشم، هر جا میبودم،

جواب میدادم:

- بیگم رفته سر چاه... آب میآورد.

\*

\*

\*

و بعد یک شب بارانی فرار سید. پاییز بود. هوا سرد میشد. باران میبارید. بارانی

شدید. کوچه مالای شده بود. از ناوه ها آب میآمد. من و پدرم از بازار میامدیم، به خانه.

پدرم چتری داشت. میکوشید با آن هر دویمان از باران محفوظ نگه دارد. عصبانی بود

و به گل ولای کوچه د شمام میداد. چند بار پشت سر هم تکرار کرد.

- این دیگر پیش از وقت است... کاملاً...  
بار آخر پرسیدم:

بار آخر پرسیدم:

- چه چیز پیش از وقت است؟

بادستش سوی آسمان اشاره کرد:

- این باران را میگویم... باران را.

بوتها یا مادر میان گل ولای شلپ شلپ میکرد. کوچه کاملاً خلوت بود. پدرم گفت:

- دیگر وقت بوت گذشته، باید کلو ش پوشیم  
من گفتم :

بوتها در گل خراب میشود، ها ؟

پدرم جواب داد :  
- ها کاملاً؟ ... کاملاً ...

نزدیک دروازه خانه که رسیدیم ، آنجا کشمکشی درگیر بود . سه فقر بودند .  
هیچ کدام درست تشخیص داده نمیشد . در میان آوازا آواز «شیر سفید» را  
شناختم . وی در حالی که تلاش میکرد خودش را از چنگ آن دو تای دیگر  
خلاص کند ، گفت :

- من چیزی نکرده ام ، مرا رها کنید .

دو نفر دیگر همزمان باهم گفتند :

- به ما امر شده که ترا بگیریم .

دریافتم که آن دو نفر دیگر پولیس بودند . پدرم هراسان و مشوشانه پرسید :  
- چه گپ است ؟

دو تاپولیس گفتند :

- ما «شیر» را گرفتادیم ... میبیریمش .

شیر با آوازی که میخواست ترحم پدرم را جلب کند ، گفت .  
- من چیزی نکرده ام .

پدرم مثل آنکه دشمن خونش را به دام افتاده بیند ، سخت خوشحال شد و با  
خوشحالی یگانه کلمه ادبیبی را که از برادرم آموخته بود ، به کاربرد :

- ببرید ، این پست را !

شیر تقریباً نالهید :

- آخر من به شما چه کرد ام ؟

یکی از پولیسها لگدی به او زد :

- برویم به ما امر شده .

«شیر» بلند تر نالهید :

- من چیزی تکرده ام .

پدرم قهقهه میخندید :

- بپرید ، این پست را !

شیر در تاریکی تلاش میکرد که خودش را رها کند . یکی پولیس دیگر به

کمک آمد . حالا سه نفری او را میزدند . چندبار فریادش برآمد :

- آخ ! .. مردم ! ..

پاهایشان در میان گل ولای شلپ شلپ میکرد و باران شست و شویشان میداد .

زای کزان به پدرم گفتم :

- بگو که او را نزنند .

پدرم جوابی نداد و غریب :

- ای خوک ! بز نیدش ، این پست را بز نید .

پولیسها او را میزدند . یکی با کمر بندش میزد . او پشت سر هم میذالید :

- نزنید . . . من گزاهای ندارم .

در میان تاریکی به نظر آمد که « شیر » تقریباً بیحال شده است و میگرید .

پولیسها نفس زنان میگفتند :

- مروی یانی ؟

ناگهان در تاریکی صدایی را شنیدم : تـک تـک تـک . . . این آواز

چاقوی « شیر سفید » بود . وای اودستهایش آزاد نبود . تعجب کرده بوم .

بعد فریاد پولیسی بلند شد . با سرو صدای میان گلهای افتاد . یکی از پولیسها پرسید :

- ترا چه شده ؟

سوال در گلویش خفه گشت . آخی گفتم و او هم به زمین افتاد . معلوم

بود کسی به کمک « شیر » آمده است . کشمکش با پولیس سومی نیم دقیقه طول

نکشید . او هم از حرکت ماند و به شدت به زمین افتاد .

بعد در میان تاریکی غلظت آواز گامهای « شیر سفید » را شنیدم که پا برهنه

فراو کرد . پدرم وحشتزده در تاریکی صدا زد :

- چی شدید ؟

یکی از پولیسها با آواز ضعیفی گفت :

- به ماموریت خبر بدهید . . . ما چاقو خوردیم .

پدرم به من گفت :

- همسایه ها را خبر کن .

و خودش هراسان سوی ماموریت پولیس دوید .

من دق مانده بودم . نمیدانستم چه کنم . ناگهان آذرخشی درخشید و من

در نور آن بیگم را دیدم که به دیوار تکه داده است . از سر پایش آب میچکد .

موهای سیاهش پایین آمده و نیم چهره اش را پوشانیده بود . قهقهه یک چشمش

نمودار بود که نور آذرخش را به شدت منعکس ساخت . دردستش چاقویی دیده

میشد که تیغه اش خونالود بود و او طوری آن را به خودش میفرستد که انگار

کسی میکوشید آن را به زور ازش بگیرد .

دوباره تاریکی همه جا را فراگرفت . من صدا زدم :

- بیگم تو اینجا هستی ؟

کسی پاسخی نداد و دوباره فریاد زدم . سوی دیوار آنجا که او ایستاده

بود ، رفتم . دستم به دیوار مرطوب خورد . کسی نبود . بعد صدای پایی را شنیدم که در

میان گل ولای دور میشد ، به همان سوی رفت که «شیر سفید» رفت بود . من صدا کردم :

- بیگم کجا میروی ؟

آوازم در کوچه پیچید ، ولی کسی پاسخی نداد .

\*\*\*

دیگر کسی بیگم را ندید همه جا را گشتند نیافتندش . دیگر مادرم با آواز

باریکه و مهر بانس صدا نمیزد :

بیگم ، کجا هستی ؟

دیگر پدرم با صدای غورش فریاد نمیکشید :

- بیگم را پیش من روان کنید .

دیگر برادرم با تمام قوايش فریاد نمیزد :

- بی . . . گم . . .

ولی چاه همچنان موجود بود . دختران کوچکه دنباله آب میامدند . دور چاه می نشستند . و سرگرم گفتگو میشدند . می گفتند و می گفتند . کمتر گپ یکدیگر رامی شنیدند . گفتگوی شان همیشه دنباله مییافت .

اما دیگر «شیر سفید» از خم کوچکه نمودار نمیشد و آنان بیهوده بدانسو چشم میدوختند . چاه همچنان مافوق یک چشم سیاه و بزرگ به روی زمین باز بود . از یک کنار آن جو یچه باریکی جاری بود که آبهای باقیمانده دلو و ظرفها در آن میرفت . مثل آنکه ازین چشم بزرگ و سیاه اشک جاری باشد . من به نظر میامد که چاه در فراق بیگم و «شیر سفید» میگرید .

پایان



دانشمند و سنگ همسایه

( ۱۳۴۸ )

شب از نیمه گذشته بود و دانشمند کار میکرد. پشت میزش نشسته بود و سرش روی کتابی کهنه و رنگ و رو رفته خمیده بود. چراغ روی میزش سایه دانشمند را به شکل تصویری بزرگ و اسرار آمیز که سیاهکاری شده باشد، بر دیوار سپید اتاق میانداخت. تصویر هم سرش خمیده بود. مثل سایه روی دیوار «بوف کور» «صادق هدایت» .

دانشمند که مردی لاغر و کوچک اندام بود، به میانه سرش که موهای آن رفته بود، دست کشید. بعد، چشمهای خسته ولی دقیقش بر ورقهای کتاب کهنه و رنگ و رو رفته خیره شد و آهسته زمزمه کرد:

— قرن چارم . . . هزار سال پیش . . . هزار سال . . . یعنی  
از آن زمان تا حالا این کره خاکی هزار دفعه مدارش را دور زده است.  
در آن زمان انسانی نشسته بوده و این کتاب را نوشته . باچه خون جگر

نوشته. رنج عظیمی برده . . . این ظرافتها . . . عجیب است . معلوم نیست  
 آیا میدانسته که هزار سال بعد کسی دیگری بیدار خوابی می‌کشد و روی این  
 کتاب کار میکند . فکر نمیکنم . هیچ فکر نمیکنم . . .  
 دانشمند سرش را بلند کرد . لهخند غرور آمیزی چهره سالخورده اش  
 را رنگ داد . چشمهایش از خوشحالی درخشید . پیش خودش فکر کرد :  
 - وقتی این کشف من با کارم به میدان برآید ، آنوقت . . .  
 شوقزده روی چو کیش جا به جا شد و آهسته زمزمه کرد :  
 - همه به حیرت فرو میروند . همه . . . هیچ کس انتظار این حادثه را  
 ندارد . هیچ کس . . . و من جایزه میگیرم . روز نامه نویسان برای گفتگو  
 سراغم می آیند . تصویر هایم در روز نامه ها و مجله ها چاپ میشود . خاور  
 شناسان برایم تبریک نامه ها می فرستند . بعد . . . به کشور های خارج  
 دعوت میشوم . سخنرانی میکنم . . . ولی . . . چه بگویم ؟ باید تلاش  
 خودم را روشن سازم . باید . . .  
 رشته فکر دانشمند پاره شد . صدای سنگ همسایه آن را پاره کرد . عوعو  
 وحشتناکی بود . دلها را می لرزاند . همسایه این سنگ را نوبه خانه اش آورده  
 بود . سنگ سیاه و بزرگی بود که سپیدی چشمهایش گلابی رنگ به نظر می آمد .  
 وقتی دانشمند آن سنگ را دیده بود ، پیش خودش زمزمه کرده بود :  
 - به يك بلندگ میماند !

سومین شبی بود که مزاحم دانشمند میشد . هر وقت عوعو وحشتناکی را سر  
 میداد ، نظم فکر دانشمند برهم میخورد . تپش قلبش افزایش مییافت و با عصبانیت  
 میگفت :

- آه . . . لعنت بر همسایه بد . . .

سنگ امشب بیشتر و بلندتر از هر شب دیگر عوعو میکرد و آوازش از هر وقت  
 دیگر وحشتناک تر بود . از فرط ترس و عصبانیت عرق سردی بر پیشانی دانشمند

درخشیدن گرفت. انگشتهای دانشمند گوشه‌های میز را با عصیانیت فشرد. دوباره چشم‌هایش بروقهای کهنه و رنگ و رو رفته خیره گشت. آن لبخند رفته بر لبهای باریکش باز آمد. تارهای نقره فام موهای اطراف سرش در روشنی چراغ بلبل میکرد. انگار موهای نقره فامش هم خوشحالی میکردند. به فکر فرورفت و غنچه‌های خیالش باز شد:

- خوب... در سخنرانی‌هایم می‌گویم که برای به دست آوردن این کتاب خیلی رنج کشیده‌ام. به گوشه‌های دور دست سفر کرده‌ام. به هر دری زده‌ام. و بعد... شبها بیدار خوابی کشیده‌ام. مطالعه و کار کرده‌ام تا دریابم که این نسخه اصل هست یا نه... و این نسخه یگانه نسخه موجود از کتابیست که در آثار کهن به آن اشاره داشته است. همه کس گمان میکرد که این کتاب دیگر وجود ندارد، ولی حالا من ثابت می‌سازم که وجود دارد. من...

مثل آنکه اتاق لرزید. نزدیک بود قلب دانشمند از کار بیفتد. لبخندش گریخت و همان عرق سرد بر پیشانی‌اش دوید. اعصابش متشنج شده بود. چشم‌هایش را با انگشتهایش فشار داد و چند نفس عمیق کشید. درین حال فکر کرد:

- آزادی تا جایی دامنه می‌یابد که باعث آزار دیگران نشود. ولی حالا این سنگ مرا می‌آزارد...

- این سنگ حق ندارد باعث آزار من شود... ولی... ولی گناه سنگ هم نیست. این سنگ به دل خودش اینجا نیامده است. اینجا آورده اندش. و کارش را هم همین مقرر کرده اند که عوعو کند. بنابراین سنگ هیچ گناهی ندارد...

سنگ آرام شد و دوباره همه جا را خاموشی فرا گرفت. دانشمند همانطور با چشم‌های بسته به پشتی چوکی تکیه داده بود و فکر میکرد:

- پس گناه کار اصلی کسیست که این سنگ را اینجا آورده است. سنگ گناهی ندارد. تنها کارش را انجام میدهد. هر کس باید کارش را انجام دهد و با فداکاری انجام دهد. همین‌طور که من بیدار خوابی میکشم، تلاش میکنم و حالا

نسخه بینظیری را به دست آورده‌ام و یقیناً ارزش این کارم درک  
میشود. مثلاً دانشمندان خارجی از من دعوت میکنند. به افتخارم  
ضیافتها ترتیب میدهند. سیل روز نامه نویسان به سویم سرازیر  
میشوند. دو رم حلقه میزنند. عکس میگیرند و سوال میکنند. شاید پرسند،  
«شما به حیت یک دانشمند بزرگ در باره صلح چه نظر دارید؟» آنوقت آرامانه  
جواب میدهم، «به نظر من صلح پایه اساسی پیشرفت دانش است. مثلاً اگر من در  
شرایط صلح نمیزیستم، هرگز نمیتوانستم اینکار اخیرم را به مردم جهان تقدیم  
کنم.» کس دیگری میپرسد، «درباره زندگی چه فکر میکنید؟» در جواب میگویم،  
«من از زندگی لذت میبرم.» دیگری میپرسد «درباره لیونای شانزده چه فکر  
میکنید؟» میگویم، «خوب، یک شهکار علمیست. مثل همین کار اخیر خود من.»  
ولی فی... لازم نیست زیاد از کار خودم سخن بزنم تنها میگویم. یک  
شهکار علمیست.» بعد...»

باز هم انگار زمین لرزه یی رخ داد. دانشمند در قسمت چپ سینه اش  
دردی حس کرد. سپس قلبش به شدت تپیدن گرفت. باز هم عرق سرد بر  
پیشانیش دوید. نوعی کمرختی بردستها و پاهایش چیره گشت. دهنش خشک  
شد. هیکل بزرگ سنگ پیش چشمهایش مجسم گشت. بنظرش آمد که دهن بزرگ  
و بدهیبت سنگ باز است، دند انهای وحشتناکش معلوم میشود و از حنجره اش  
غرغ و عو و عو ترس انگیزی بیرون میریزد.

دانشمند مدتی به همین حال ماند. بعد، برخاست و پشت دروازه همسایه رفت.  
زنگ دروازه صدا در آورد. سنگ آمده بود پشت دروازه و با شدت عو میگرد.  
دانشمند از پشت دروازه عصبانیت به سنگ گفت:

ای موجود کثیف!

باز هم زنگ را به صدا در آورد. سنگ بلند تر عو را سرداد و دانشمند  
با غضب فریاد زد:

- برو... گم شو!

سنگ دور نشد . در راه باز نکردند . معلوم شده هیچ کسی به خانه نیست .  
دانشمند ناراضی و خشمناک به اتاقش برگشت . اما دیگر آواز عو عو سنگ  
قطع نشد . دانشمند سخت ناراحت بود . به همسایه فحش و دشنام میداد و میگفت :  
دیگر قابل تحمل نیست . به آزادی من صدمه زده اند من حق دارم شبانه  
به کارهای علمی خودم بپردازم . حق دارم . . . .  
نزدیک میز کارش رفت . چشمش بر قلمی افتاد که ملاحظه بود دانشمند به  
دست گیرش و آخرین صفحات و اینویسدر کار تمام شود . زمزمه کرد :  
- يك کار بزرگ و بیمانند تمام شود .  
آواز عو عو سنگ بلند بود و دانشمند باخشم یقربا فریاد زد :  
ولی خدای من . . . این کار بزرگ و ایگ . . . يك سنگ نمیداند که به پایان  
برسد . يك سنگ مانع کار بزرگ من است . آه . . . این دیگر قابل تحمل نیست .  
باعصبانیت در اتاقش به قدم زدن پرداخت در حالی که با خودش فکر میکرد :  
- اگر دانشمندان جهان دریابند که سنگ يك همسایه نادان سبب شده است که من  
ازین کار بزرگ بازمانم ، همین حالا بیدارنگ به مقامات عالی تلگراف میفرستند و  
میخواهند که بصورت فوری این مزاحمت برطرف گردد . افسوس کسی نمیداند . . .  
هیچ کس نمیداند وای يك روز همه کس باخبر میشود .  
ناگهان دانشمند قهقهه بلندی را سرداد . قهقهه اش با عو عو سنگ گذشت . در حالی که  
نمیتوانست از خنده اش جلو گیری کند ، گفت :  
- بیه روز نامه نگاران میگویم که يك سنگ . . .  
شدت خنده سخنش را برید . بعد دوباره گفت :  
- میگویم که يك سنگ نمیدانست این کارم به پایان برسد .  
خنده اش قطع شد ، اما آواز هولناک سنگ شنیده میشد . به سوی میز کارش رفت  
و روی چو کیش نشست . آخرین صفحات بایست امشب نوشته شود . همه چیز آماده  
بود . ذهنش خیلی خوب کار میکرد . ولی سنگ . . .  
دستهایش و ابرگوشهایش نهادودرین حال فکر کرد :

- من حق دارم از آزادی دفاع کنم به یقین که همه دانشمندان جهان این سخن  
مراقبت میکنند. من حق دارم.

برخاست و با آواز بلندی فریاد زد:

- من حق دارم!

با پشت اندکی خمیده به اتاق دیگر رفت و تفنگی را که بر دیوار آویخته بود،  
برداشت. رفت روی بام. آنجا دراز کشید و به حویلی همسایه نظر دوخت.

میخواست از همانجا سنگ را هدف قرار دهد. سنگ پشت در کوچه بود و با هیجان  
و شدت عو میگرد و بردرواز چنگال میکشید.

ناگهان چشم دانشمند به دو نفری افتاد که به سوی دیگر در نشسته مشغول کاری  
بودند. پس از مدتی یکی از آن دو نفر گفت:

- باید سنگ را بکشیم دیگر چاره ای نداریم.

مرد دیگر گفت:

- درست است.

یک لحظه در سکوت گذشت. بعد آن دو نفر با صدای خیلی آهسته طوری که  
دانشمند شنیده نمیتوانست، به صحبت پرداختند. دانشمند در نوری که از چراغ حویلی  
همسایه میآمد، خیلی واضح معلوم میشد. مرد دو نفر صدازد:

- این سنگ شمارا هم به کارتاقان نمیکند؟

مرد دو حشترده بر خاستند و سوی دانشمند که روی بام دراز کشیده بود،  
خیره شدند. یکی شان پرسید:

- آنجا چه میکنی؟

دانشمند پیر تفنگش را بلند کرده به دو نفر نشان داد:

- میخواهم سنگ را بکشم. نمیاند کارم را انجام بدهم. دیگر چاره ای نیست.

دو نفر خاموشانه سوی هم گردیدند. دانشمند پرسید:

- میخواهید بکشمش؟

دو مرد جواب دادند:

- ها... بکشن.

دانشمند گفت:

صبر کنید... یک دقیقه...

به حویلی رفت. از آنجا روی دیوار خودش بالا شد. در حالی که اینسو و آنسو نوسان میکرد، روی دیوار همسایه رسید. عوو و وحشتناک سنگ افزایش یافت. دانشمند روی دیوار نشست. سنگ عوو میکرد و نخیز میزد که به دانشمند برسد، ولی نمیتوانست. دانشمند به سوی دیگر دیوار دید و به دو مرد که وحشتزده ایستاده بودند، گفت:

باید همین امشب کارم تمام شود. من حق دارم که این سنگ را بکشم. به روزنامه

نویسان هم این قصه را بیان میکنم... ناگهان دانشمند، همانطوری که روی دیوار نشسته بود، به خنده درآمد. به شدت میخندید و اندام کوچکش تکان میخورد. درین حال گفت:

- موضوع جالبی برای روزنامه ها میشود... بسیار جالب... یکی از مردان آهسته گفت:

خلاص کن دیگر...

دانشمند خنده را بس کرد. تفنگش را به سوی سنگ نشانه گرفت و گفت:

من حق دارم از آزادی خودم دفاع کنم.

و آتش کرد. آواز گلوله در لابلای سکوت شب طنین انداخت. سنگ بزرگ ناله ای کرد و روی زمین افتاد. دو مرد در پایین وحشتزده اینسو و آنسو میزدگر یستند. هیچ آواز دیگری شنیده نشد. تنها چند خانه دورتر چراغ اتاقی روشن شد. مردی سرش را بهرون آورد. اینطرف و آنطرف نگاهی انداخت و دوباره چراغ را خاموش کرد.

دانشمند روی دیواره و باره به خنده درآمد و گفت:

روزنامه نویسان خیلی از این قصه خوششان خواهد آمد.

دو مرد به کمک هم گرسر دیوار بالا شدند و خودشان را به حویلی انداختند. به دانشمند گفتند:



چرا نشسته ای؟ بیا...

دانشمند گفت:

— «بیایم... میایم...»

مردان کمکش کردند و او هم به حویلی همسایه پایین شد. یکی از مردان پرسید:

— چند وقت است که ازین کارها میکنی؟

دانشمند جواب داد:

— «عمرم را در همین کارها گذرانیده‌ام.»

مرد باز پرسید:

— «پس قدرت هم ازین کارها می‌کرد؟»

دانشمند جواب داد:

— «ها، عمرش را در همین کارها تیر کرد.»

مرد گفت:

آفرین!

مردان شیشه‌یی را شکستند و در دهلیز را باز کردند. بعد به اتاق دیگری —  
درآمدند. دانشمند هم به دنبالشان بود. تفنگش را به گوشه‌یی نهاد و بریک چوکی  
نشست. بعد گفت:

— «این کار من برای جهان غیر منتظره است. هیچکس انتظارش را ندارد. هیچکس...  
یکی از مردان پرسید:

— کدام کارت؟

دانشمند پیرخنده را سرداد و گفت:

— «کدام کارها؟... درست است. شما هم خبر ندارید...»

بعد چهره‌اسرار آمیزی گرفت و به دو مرد ناشناس اشاره کرد:

— «نزدیک بیاوید. میخواهم یک چیز مهم را برایتان بگویم.»

مردان نزدیکش رفتند و او گفت:



مرد را دید . مثل تصویری بود که با اندوه و غضب پرد از یافته باشد . درین حال مرد گفت :

- مگر تو مال کسی دیگری را نگرفته‌ای ؟ این کتاب از کیست ؟ یک بنده خدا آنرا هزار سال پیش نوشته ... ولی تو با آن پیه دار میشوی . چرا مال کسی دیگری را گرفته‌ای . . . ؟

به نظر دانشمند آمد که هزار سال پیش همین مرد بیدار خوابی کشیده و بارنجی عظیم این کتاب را نوشته است . بنظرش آمد که مرد میگوید ، «من حق دارم ترا بکشم . حق دارم . . .»

دانشمند میخواست فریاد بکشد :

- من بد کرده‌ام !

ولی صدایش نبرآمد . تنها فشار انگشتهای مرد ناشناس را بر گلویش احساس میکرد . این فشار توأم با درد ، اضطراب ، ترس و غصه بود . بعد تر ، دیگر چیزی نبود . تنها یک خلا بود - یک خلای پراز سکوت و سیاهی که دانشمند پیر در میان آن ناپدید شد .

پایان

بجاءه بيد

( ١٣٤٩ )

حالا که بیاد می آورم، در می یابم که همیشه برای مادرم پسری بدی بودم. دیگر نه مادرم وجود دارد و نه گذشته هایم: هر دو در رشته بی پایان زمان قاب خورده رفتند و یقیناً هرگز باز نخواهند گشت. همینطور من هم یک روز میروم و باز نمیگردم. در گذشته های دور، که خیلی کوچک بودم، آشنا ترین چهره ایی که در ذهنم نقش بسته بود، چهره مادرم بود. آنچه از این چهره حس میکردم، محبت و گذشت بی پایانی بود که به من جرأت میداد هر کاری بکنم و ترسی از نتیجه آن نداشته باشم. جهان من، چون کوچکی بود که خودم فرمانروای آن بودم و هستی مادرم، مثل یک سیمرخ مهربان، از هر گونه گزند زنگهم میداشت. همه خود کامگی هایم از طرف مادرم تحمل میشد و شکوه و خشمش تنها یک قالب بیان داشت. میگفت:

بچه بدی هستی!

آنوقتها، که هنوز کوچک بودم، این سوو آنسو جستجو میکردم و قندها و شیرینیهای منزل را میدزدیدم. مادرم که از موضوع آگاه میشد، برمی آشفست و سرزنش میکرد. در همان قالب همیشگی:

بیچه بدی هستی!

ومن هیچ اثری از این سرزنش برنگی داشتم.

بزرگتر که شدم، شوختر و بیجا تر گشتم. آن جهان کوچک را، قلمرو فرمانرواییم را، گسترش دادم و فراختر ساختم. جهانگیر خود پرستی بودم که خودم را مرکز عالم می پنداشتم. آینه های همسایگان را میشکستم و همراز یهایم - ابا سنگدلی و بی پروایی خون آلود میساختم. همه پیش مادرم می رفتند. شکایت می بردند و بعضی دعوی و سروصدا بر پا میکردند.

مادرم همه روزها از آنان پوزش میخواست یا دعوی و سروصدا به راه میفراخت. باز هم که مرا میدید، سهمای پر مهارش را خشم محبت آمیزی پرداز میداد و میگفت:

بیچه بدی هستی!

یکروز به کوچه ما مردی آمد که باز بیچه می فروخت. در میان باز بیچه ها ساعتی را دیدم که قاب طلایی داشت شماره های روی صفحه اش نیز طلایی رنگ بود. بند سرخی داشت که با آن به دست بسته میشد. ازین ساعت خیلی خوشم آمد. از مرد قیمتش را پرسیدم. جواب داد:

«این ساعت از ملک جاپان آمده... از شهر خوبان آمده... از گنج سلیمان آمده... خوب ببین. صحیح ببین. فقط دو افغانی...»

به سختی آرزوی قصا حب ساعت در دلم سرکشی را آغاز کردم. فکر کردم که از کدام گوشه قلمروم می توانم این پول را فراهم کنم. فکر کردم و فکر کردم. قلمرو فقیری داشتم. از هیچ جا نمیشد این پول را تهیه کرد.

به فروشنده گفتم؟

تخم مرغ میگیری؟

جواب داد:

«اگر تازه باشد... پنج تا بیا را»

گفتم :

تخمهای ماهمه تازه است !

فروشنده گفت :

بیارا ! ... بیارا !

به خانه رفتم. ما کیانی داشتیم که کرک شده بود. مادرم زیر سینه اش شش دانه تخم را گذاشته بود که چوچه بکشد و هر روز به مرغ مالیده میداد.

به زیر خانه که در مدم، ما کیان سرو صدای عجیبی برپا کرده از بالهایش گرفتم و میان یک صندوق انداختمش. بعد، پنج دانه تخم را برداشتم. گرم بود. بادا منم پا کشان کردم و آوردم به مرد فروشنده دادم. ساعت را گرفتم. شادمان بسوی خانه رفتم. درین حال شادمانه زمزمه میکردم :

« این ساعت از ملک جاپان آمده . . . از شهر خوبان آمده . . . از گنج سلیمان

آمده . . . »

در حویلی دیدم که مادرم تگری مرغ را پیش رویش گذاشته است. ما کیان قدود میکرد و از بشقاب مالیده میخورد و تگری تنها یکدانه تخم بود و مادرم زار زار میگریست. وقتی چشمش به من افتاد، در دید گانش حالت عجیبی را دیدم. با آواز رقت انگیزی گفت :

« آخر تا چند روز دیگر از آنها چوچه می برامد.

دو حالیکه به شماره های ساعت مینگریستم ، گفتم :

« من چوچه مرغ را چه کنم ؟

مادرم دو حالی که میگریست گفت :

بچه بدی هستی !

و به دنبال آن افزود :

« ای سنگدل !

بعدترها که بزرگتر شدم، از همه چیز ناواضی بودم. در قلمروم همه عصیان کرده بودند. با همه می جنگیدم و همه با من می جنگیده‌اند. هر روز در مانده و ناراحت بخانه برمیگشتم. پی بهانه میبودم. کمر بندم را میکشیدم و خواهم را که اندام باریک و کم قوایی داشت، میزدم. او دستهایش را برای دفاع در برابر صورتش می گرفت و بیدرنگ گریه را شروع میکرد. مادرم به کمکش می آمد. سر مادرم فریاد میکشیدم: - گم شو!

مادرم با تشویش و اضطراب میگفت:

- آه... خدایا... این دختر را می کشد!

باز هم فریاد میزدم:

- ما... میکشم!... میکشم!...

همه چیز در منزل مان در هم و برهم میشد. همسایگان از سردی راه و روی با آنها کله کشتک میکردند. من به همسایه هافحش میدادم و مادرم در اوج خشمش میگفت: بچه بدی هستی!

یکروز با بچه های کوچکی جنگ سختی کردم. روی چه موضوعی بود؟ در ست یادم نیست. ولی مساله قلمرو و عصیان بود. من مقهور استبداد رای خودم بودم. تحت همین جبر جنگیده بودم. سرور ویم خون آلود و لباسها یم پاره پاره بود که به خانه آمدم. مادرم مثل آنکه منتظر بود که با همین حالت به خانه بیایم. با ترحم و داسوزی عمیق مرا انگریست. به اتاقم رفتم که چاقویم را بردارم. در جایش نبود. همه چیز را درهم ریختم. باز هم نیافتمش. باخشم جنون آمیزی فریاد کشیدم:

- چاقوی من کجاست؟

و به حویلی آمدم. دیدم که مادرم کنار چاه ایستاده است. سر اسیمه بود و میله زید. با آواز لرزان و بریده بریده گفت:

- اگر پیش بیایی، خودم را... میزنم... میزنم



چاقویم را با تیغه باز در دست داشت .

قلبم به شدت میتپید . حس می کردم عرق و خون روی پوستم می لغزد .

لباسم به تنم چسپیده بود . خونی که از شقیقه چپم جاری بود، نمی گذاشت

چشمم را به درستی باز کنم . به مادرم گفتم :

- چاقویم را بده !

گفت :

- خودم را میزنم !

در چشمهایش تصمیم دیوانه واری موج می زد. اما برای من مساله فرما -

نروایی و عصیان مطرح بود. شکست و پیروزی مطرح بود. آرام آرام سوی

مادرم رفتم . مادرم چاقو را بلند کرد و تقریباً فریاد کشید :

- به خدا میزنم !

فریاد ترس انگیزی بود. خواهرم خودش را به پایم آویخت و با گریه گفت :

- نرو... پیش نرو...

من پنجه هایم را به زخم شقیقه ام کشیدم. انگشتهای خون آلودم را در برابر چشمهای

پراز اشک خواهرم گرفتم و پرسیدم :

- این خون را با چه چیز میتوان شست؟

هیچکس جوابی نداد و خودم فریاد زدم :

- با خون! .. تنها با خون! ..

در سرم سرو صداهایی برپا بود. دیگر چشمهایم به درستی نمیدید. خواهرم را

بالگد محکمی از خودم راندم و خواستم سوی مادرم بروم، ولی کسانی بازوهایم را

گرفتند. همسایه ها بودند. در حالی که تلاش میکردم تا خودم را از آنها سازم، پیهم

فریاد میزدم :

- چاقویم را بدهید... چاقویم را...

و به نظر آمد که همه چیز را از دست میدهم. قلمروم تنگتر میشد و رقیبانم فاتح  
میکشتند.

تا چند روز دیگر از خانه نبرامدم. دنبال بهانه میگشتم. باز هم خواهرم و ابا  
کمر بند می زدند. چندین بار بشقاب غذایی را که مادرم برایم آورده بود، شکستم. او تنها  
میگفت:

- بچه، بدی هستی!

و آه میکشید.

بعد، من زشت خوی تر شدم. کارهای بدتری کردم. به زندان رفتم و پس آمدم  
بچه بدتری شدم.

سالها میشد که مادرم دیگر جوانیش را از دست داده بود. موهای سرش سپید شده  
بود. چهره اش از رنگ آورده بود. خواهرم نیز شوهر کرده و رفته بود به خانه شوهرش. من  
خشن تر شده بودم. به مادرم که دیگر کاملا تنها بود، دشنام می دادم. دشنامهای  
سنگدلانه پی بود. اوز ارزار بگیر است و مینالید:

- خدایا!.. این قسمت من برد این قسمت من بود این بچه بد...

پس از آن کارهای بدتری کردم و مادرم زنده ماند تا همه این کارها را ببیند. چه  
رنجی برد. رنجی عظیم در میان تنهایی.

روزی که میمرد، مرا از جای دوری آوردند. مست بودم. می خندیدم قهقهه می-

خندیدم. گفتند:

- مادرت میمیرد.

گفتم:

- خوب... چه باید کرد؟ یک روز همه مان میمیریم.

گفتند:

- ترا پیش خودش خواسته است.

گفتم:

از دست من چه میبراید؟ بگویید... چه می بر آید؟

بالاخر مرا پیش مادرم بردند. چشمش که به من افتاد، نروغ دید گانش  
افزود. لبخند نیم مرده‌یی بر لبهای پریده و رنگش دوید. بی اختیار آرام آرام  
به بسترش نزدیک شدم. لب‌هایش تکان خورد. گوشم را نزدیک دهانش بردم  
آهسته گفت:

همه از تو بدشان می‌آید... کس نمیخواست بیاید و ترا خبر کند...  
در سرم سروصداهایی برپا شد. گوش‌هایم دیگر چیزی را نشنید. دهنم  
خشک شده بود. به نظر آمد که قلمروم محدود تر شده می‌رود. باز هم در  
برابرم سرکشوها و عصیانها برپا شده بود.  
برخاستم. خویشاوندان و همسایگان ما با ترس و سراسیمگی. مرا می‌نگریستند  
چاقویم را کشیدم و فریاد زدم:

- چه کسی نیامد که مرا خبر کند؟

اتاق در سکوت فرو رفته بود. کسی جوابی نداد و من دوباره فریاد زدم:  
- می‌گویم چه کسی؟

دست انداختم. یخن کسی به دستم آمد. طرف خود کشیدمش. مرد لرزید.

پرسیدم:

- تو چرا نیامدی؟

مرد چیزی نگفت. چاقویم را بلند کردم که در گردن او فرو ببرم. ناگهان  
مادرم که تمام قدرتش را جمع کرده بود، مرا به نام صدا زد. نامی که سالها  
پیش، در کودکی، با آن صدایم میکرد:

- «شیرک»!

برگشتم. رنگش سفید پریده بود. دیگر چیزی نگفت - اصلا نتوانست

چیزی بگوید - اما من خوب میدانستم که چه میخواست بگوید . میخواست  
بگوید :

- بچه روی هستی !

به نظرم آمد که آخرین پایگاهم را در قلمروی که داشتم، از دست دادم .  
خودم را روی جسد بیجان مادرم انداختم . در ینحال به آنچه که فکر میکردم ،  
تنهایی بیکرانم بود . آری ، تنهایی . . .

پایان

آوازی از میان قرنها

( ۱۳۴۹ )

قازیانه مرگبار تاراج مغل بر سر شهر شادیاخ فرود آمد . سپاهیان دونده  
 خوی تشنه به خون شیفته غارت و کشتار ، همانند بهمنی بر شهر زیبا و آرام  
 ریختند . تیرها به پرواز درآمدند . کمانها خمیده تر شدند . نیزه ها مانند  
 شهابها در فضا به پرواز درآمدند . شمشیر ها از نیامها برون شدند .  
 بعد فریاد و ناله زنان ، گریه کودکان و لایه و زاری سالخوردگان در  
 میان دود و آتش و گرد و خاک به آسمان ها رسید . از مناره های زیبای مسجد  
 ها ، از کنگره های پرنقش و نگار کاخها ، از در و درون خانه ها زبانه  
 های آتش به رقص درآمدند .  
 آواز سم اسپان کوه پیکر و شیهه خشم آگین و ترس آلود شان همه جا  
 بوی وحشت و هراس میپراگند . درخشش آهن و پولاد دیده گان را خیره میساخت .  
 همه جا تیر بود و شمشیر بود ، نیزه بود و سپر بود ، کلاه خود بود و زره جامه بود .  
 همه جا فریاد بود : فریاد های ترسناک ، فریاد های پیروز مندانه ، فریاد های  
 نومیدانه ، فریاد های ترحم طلبانه ، فریاد های وحشیانه ، فریاد های شکوه

آمیز، همه جا خون بود و مرگ بود : خون کودکان ، خون جوانان ، خون ...  
سالخوردهگان . همه جا قتل بود و کشتار بود ... کشتار مردم شهر «شادیاخ» بود .  
و بعد ، سپاهیان مغل ، تشنگان به خون ، آرام گرفتند . شهر به تصرفشان  
درآمد . پنجه های سپاه چنگیز شهر شادیاخ را هم در میان گرفت . شهری را  
که پراز لاشه های کشتهگان بود . شهری را که درو دیوارش با خون آدمیان  
رنگین شده بود . شهری را که هنوز اینجا و آنجا دود و آتش میرقصید . لشکریان  
چنگیز فرمانروای شهر شادیاخ شده بودند .

فردای آن روز مرد سالخورده ای آرام آرام سوی شهر مہرفت . او از کنج  
انزوایش ، از بیرون شهر آمده بود . آثار ریاضت چهره اش را رنگ صفا داده بود .  
لاغر و استخوانی بود . جامه درازی از پشم درشت به تن داشت . گذشت سالیان  
دراز پشت او را خمیده نساخته بود . راست و استوار ، اما آهسته ، راه  
مہرفت .

نسیم صبحگاهی موهای دراز و نقره گونش را بازی گرفته بود . پیر  
مرد در اندیشه عمیقی فرو رفته بود . مثل آنکه در خواب باشد ، در عالم رویا  
باشد .

هنگامیکه نزدیک شهر رسید ، شهر را دید که به عنائ و خون کشیده شده است .  
شهر بوی خون میداد ، بوی دود میداد . نشاط و شادی از آن رخت بر بسته بود .  
سواران غرق در آهن و پولاد در قک و پو بودند . مناره ها و کنگره ها فرو  
ریخته بودند . دیگر کودکان شادمانه بازی نمی کردند . دیگر بازار گرم  
نبود . دیگر خنده شهریان شنیده نمی شد . همه جا سربازان مغل بودند . سربازان  
با چشمهای تنگ تنگ و شرربار ، با چهره های خشن و وحشی .

پیر مرد چشمهایش را بست و پیش خودش گفت :

خدایا ، من چه می بینم .

دو شهر ، آن عده ای که زنده مانده بودند ، به پیر مرد احترام می کردند . مردی جلو آمد

و آستین پیر مرد را بوسید . پیر مرد از او پرسید :

- برین شهر و برین مردم چه رفته است ؟

مرد سرش را پایین افکند و پاسخ داد :

- شیخ بزرگوارم ، مغلان آمده اند . همه را کشتند . همه جا را آتش زدند . همه چیز

را غارت کردند . مادر اسارت هستیم .

پیر مرد چشمهایش را بست و زمزمه کرد :

- هیچ اسارتی نکوهیده تر از اسارت نفس نیست . ای نفس ... ای نفس پلید لعنت

بر تو باد . تو سر چشمه گنا هانی .

' و به راهش ادامه داد .

مزاره های ویران را دید . خانه های سوخته را دید . خونهای ریخته را دید . و دید

که افسری از افسران مغل ، مردی را بر ستونی بسته ، به تا زیانه همیزد .

مرد از هوش رفته بود . از کنج دهنش خون میآمد . سرش روی سینه اش خم شده بود .

پیراهنش پر خون بود . افسر مغل هنوز با خشم او را همیزد .

پیر مرد جلورفت و از افسر مغل پرسید :

- چرا این مرد را به تا زیانه میزنی ؟

افسر سر پای پیر مرد را نگریست و با کراهت گفت :

- تو کی هستی .

پیر مرد پاسخ داد :

- یکی از بندگان خدا و ندم . چرا این مرد را به تا زیانه میزنی ؟

افسر مغل در جواب گفت :

- برای اینکه دیگران بزد گیرند و به سپاهیان ما سخن زشت نگویند .

پیر مرد پرسید : تو میدانی که سپاهیان تو در خور زشتی نیستند .

چهره خشن افسر خشنتر شد . چشمهایش وحشیانه درخشید . لبهای کلفتش لرزید

و فریاد زد .

- پیر مرد ... چرا یاوه میگویی ؟ بس کن ...



در چهره پیرمرد هیچ اتری از ترس پدید نیاورد. چشمهایش را بست. دستش را بلند کرد و شمرده، شمرده گفت:

- ای مرد. تو این آدمی را به ستون بسته ای و به تازیانه میزنی تا آتش درونت فرو نشیند، ولی این آتش با این کار فرو نمی نشیند. سرانجام این آتش ترا هم خواهد سوخت. این آتش را شیطان درون تو بر افروخته است. ای مرد، شیطان درون تو ترابه سوی نیستی میکشاند! از سر زمین خودت بیرون می کنی، آوارها را مسیازد. وادارت میکند که دستت را به خون بندگان خدا بیالی، غارت کنی و بسوزانی، خراب کنی و از بیخ بر کنی. ای مرد، مگذار که شیطان درونت بر تو حاکم باشد! اسپراومباش و بر او لعنت بفرست. آدمی میتواند بالاتر از فرشتگان باشد.

افسر مغل قهقهه زد. سپاهیان قهقهه زدند. شهریان میگریستند افسر مغل فریاد کشید:

- پیرمرد... تو دیوانه ای.

سپاهیان هم در میان خند، گفتند:

- پیرمرد دیوانه... پیرمرد دیوانه... .

پیرمرد با آوازی بلند گفت:

شما اسپران شیطان درون خود یشتید. نفس حیوانی بر شما فرنا میراند.

شما جانور شده اید آدمی نیستید، آدمی خون نیستید.

افسر مغل فریاد کشید.

- لال شو، پیر خرف.

پیرمرد با امتانت گفت:

این آواز تو نیست ای مرد! این آواز شیطان درون تست که از زبان تو بر

میاید. این آواز نفس حیوانیست.

نعره خشمناك افسر مغل در بازار ویران طنین افکن شد :

این پیرمرد دیوانه را بکشید!

سربازان مغل شمشیرهایشان را کشیدند. کسی از میان شهریان سراسیمه صدازد.

از بهر خدای او را نکشید . . .

من صد دینار خونبهای او دهم .

افسر مغل قهقهه خندید :

- از خونش می گذرم . . . پولت را بیار . . .

پیرمرد به افسر مغل گفت :

- این بهای من نیست ، زنهار که مفروشی .

کسی دیگر از میان شهریان صدازد :

از بهر خدای او را نکشید من سه صد دینار خونبهای او دهم .

پیرمرد بازم به افسر مغل گفت :

- این بهای من نیست ، زنهار که مفروشی .

افسر مغل از تعجب خشک مانده بود: این مردم ، کودکان شان را از دست دادند .

ولی به داشتن پول اعتراف نکردند . چرا به این پیرمرد چنین ارزشی قایل اند؟

این پیرمرد کیست؟ آتش آزا افسر زبانه کشید و بر سپاهانش فریاد زد :

- بیا بید که در شهر بگردانیمش . قیمتش بالا می رود . حتما بالا می رود . . .

افسر جلو افتاد . سپاهیان پیرمرد را کشان کشان از دنبالش بردند . مردم

شهر مویه کنان به دنبال آنان رفتند . در راه مردی صدازد :

- من پنج صد دینار میدهم . از خون این پیرمرد دو گذرید .

پیرمرد به افسر مغل گفت :

- نه ، بهای من نه این است . . . مده .

باز هم به راه افتادند . سپاهیان پیرمرد را کشان کشان می بودند

کسی دیگر صدا کرد:

من خونبهای او هزار دینار دهم.

پیرمرد به افسر مغل گفت:

- مده که بهای من نه این است.

افسر مغل از خوشی در پوست نمی گنجید. از این غنیمت شاد و سرمست بود.

کسی دیگر از شهریان فریاد زد:

- من خونبهای او دو هزار دینار میدهم. از بهر خدای او را نکشید.

پیرمرد به افسر مغل گفت:

- بهای من نه این است، زنهار کد مفروشی.

بعد، درویشی از راه فرا رسید. درویش که پیرمرد را دید، به گریه درآمد. موبه کزان به آستین افسر مغل آویخت و گفت:

- از بهر خدای او را نکشید. من خونبهای بدهم. من مردی ناتوانم ...

خوببهای او به شما تو بره یی کاه دهم ... برای اسپان قان.

پیرمود ایستاد و به افسر مغل گفت:

- بدهید که بهای من همین است. به خدا که همین است و من بیشتر از این نیزم ...

افسر مغل نعره زد:

- ای دیوانه، ای مردک دیوانه!

پیرمرد تبسمی کرد و گفت:

- شما بندگان شیطانید، به زر سرخ ایمان آورده اید.

افسر باز هم فریاد کشید:

- لال شو ... مردک دیوانه.

پیرمرد با آوازی استوار گفت:

- آتش حرص شما را ز سرخ نمیتواند کشت. این آتش خود شما را هم میسوزد. میسوزد و خاکستر میسازد ...

افسر مغل که کف بر لب آورده بود ، و رنگش تیره شده بود ، دیوانه وار فریاد کشید :

- لال شو که من معامله کنم .

پیر مرد بلند بلند گفت :

- صدای من ، صدای آدمیت است . هرگز خاموش نمیشود . این صدای

شماست ، صدای بندگان زور سرخ است که در فضای زمانه نابود میگردد . صدای

شما . . .

سپاهیان قهقهه خندیدند . افسر مغل خنجرش را تا دسته در سینه پیر مرد

فرو برد و فریاد کشید :

- من صدای ترا خاموش می کنم .

پیر مرد چشمهایش را بست در حالی که به سختی نفس می کشید ، لبخند

زد و آرام آرام گفت .

- ای مرد ، تو اشتباه می کنی ! صدای من صدای ابدیست . تا ابد شنیده

خواهد شد . این صدا بر همه صدا ها پیروز میشود . سرانجام پیروز میشود .

. . . سرانجام . . . ای مرد ، تو اشتباه می کنی ! . . .

و بر زمین افتاد .

سربازان به قهقهه در آمدند . افسر مغل بر سپاهیان فریاد زد :

- خریداران پیر مرد را بیرون آورید .

شهریان به ناله و شیون در آمدند . از در و دیوار شهر « شاد یاخ » ماتم

میبارید . هنوز از سوخته های شهر دود به هوا میرفت و این پیر مرد که بدین

سان به دست سپاهیان مغل شهید شد ، شیخ فریدالدین عطار بود .

پایان

چوریهای ارغوانی

( ۱۳۵۰ )

میدانید که در کوچه ما «بچه کوچه» چه معنی میداد؟  
خوب، من میگویم: «بچه کوچه» یعنی بی تربیت، یعنی گستاخ، یعنی  
کسی که از او باید حذر کرد. و من هم از بچه های کوچه بودم. ما روی هم رفته  
ده، دوازده تا بودیم. پانزده، شانزده سال داشتیم. همیشه یکجا با هم  
به سرمیبردیم. کوچکیهایمان پسران شان را نمیگذاشتند با ما گپ بزنند. بد  
آنان میگفتند:

هوش کنید با «بچه های کوچه» نگریدید!  
و ما، یعنی «بچه های کوچه»، با هم دوست بودیم. همین «بچه کوچه»  
بودن بهم پیوند مان داده بود. همدست و متحد بودیم و بچه های خوب سخت  
از ما میترسیدید. چند نفر ما اصلاً مکتب نمیرفتند و چند نفر دیگر مان هم که  
مکتب میرفتیم، هر صنف را دوسه سال میخواندیم.  
خانواده هایمان نیز از دست ما جان به سیر آمده بودند. هر روز یکی  
دو نفر ما با سروروی کبود از خانه میبرآمدند. در خانه لت خورده میبودند.

آنوقت کسانی که لت نخورده بودند ، لت خوردگان را دلاسا میکردند. هر چه از دست شان می آمد ، میکردند تا آنان خرسند شوند . آخر ، گفتم که برام دوست بودیم .

در فصل ، برای خود سرگرمیهای خاصی داشتیم . بهار که می آمد ، توپ دنده میکردیم . آنوقت رهگذران با ترس و احتیاط از میدان ما میگذشتند . گاهی هم توپ ما سهواً یا قصداً به پشت یابه کله شان میخورد . ما میخندیدیم . رهگذر راهش را گرفته میرفت .

یکروز توپ ما رفت و به حویلی پهلوی میدان ما افتاد . این حویله به مردی ثروتمندی تعلق داشت . هرروز یک موتور تیز رفتار می آمد و او را سرکارش میبرد . قدش کوتاه بود . یگانه کسی که از مانمی ترسید ، او بود . هر وقت ما را میدید ، بانگ آ میزی بدبده سوی مان میدید .

توپ مان که به خانه او افتاد ، رفتیم و در زدیم . آواز دختری شنیده شد :  
- کیستی ؟

چند نفر یکجا گفتیم :

- ما توپ خود را میگیریم .

دروازه باز شد و ما دختری را دیدیم که چشمهای سیاه درخشانی داشت . لبهایش باریک بود و رنگ چهره اش مانند مهتابی بود که پشت ابر سپیدی پنهان شده باشد . به دوستانم که دیدم ، همه سرهایشان خمیده بود و چشمهایشان زمین را مینگریست . بی اختیار سر من هم خمید . ناگهان دختری خنده در آمد . خنده

اش طنین خوشایندی داشت . پرسید :

- توپتان کجاست ؟

در حالی که سرها یمان همچنان خمیده بود ، گفتیم :

- افتاد به حویلی شما .

باز هم دختر خندید و گفت :

با شه می آرمش .

ورفت . سوی یکدیگر نگریستیم . دیدم رنگ همه پرده است . شاید رنگ من هم پرده بود . آواز نفسهای دوستانم را میشنیدم . خودم قلبم به شدت میزد . یکی پاسخ می پرسید :

این «آشه» نبوه؟

کسی نتوانست پاسخی بدهد . تنها سرها یمان را اتکان دادیم . در واقع همه چیز غیر منتظره بود . مدتی «آشه» را ندیده بودیم . چند سال پیش او دختر کوچکی بود و با دختران دیگر در کوچه بازی میکرد . بعد ناپدید شد . ما اصلا به فکرش نبودیم ، ولی حالا همان دختر که چیز دیگری شده بود .

در باز شد . سرها یمان دوباره خمید . آواز شرنگ شرنگ چوری ها پش را شنیدیم گفت :

... بگریید... بی ادبها!

سرم و ابالا کردم و توپ را گرفتم . دست سپید رنگش پر از چوری بود . چور-

یهار رنگ ارغوانی داشت . خندید و گفت :

... بروید، دیگر...

باز هم آواز شرنگ شرنگ چور یهار شنیدم . آواز خنده اش با شرنگ شرنگ چور- یها گم شد . به نظرم آمد که خنده اش از لای چور یهای ارغوانی میگذرد . به نظرم آمد که خنده اش رنگ ارغوانی دارد .

توپ را که گرفتیم ، دل هیچکس نمیشد بازی کند . دیدم همه در فکر فرورفته اند . چشمها حالت خواب آلودی گرفته بودند . من از هر سونغمه خوشایندی میشنیدم آواز شرنگ شرنگ چور یها و خنده «آشه» بود ، بعد هم :

... بگریید... بی ادبها!

به نظرم می آمد که این نغمه خوشایند رنگ ارغوانی دارد . مثل چور یهای «آشه» به نظرم می آمد که همه چیز زیباد و جهان رنگ ارغوانی دارد . ناگهان یکی

از بچه ها گفت

... امسال هیچ سیر ارغوان نرفته ایم!



شوق در فضای دلم بال گشود. فریاد زدم:

— آفرین!

بچه هاشوق زده گفتند:

— برویم — سیر ارغوان!

درختهای ارغوان در دامنه کوهی بود. در راه بی اختیار پشت سرم می‌گفتیم:

— برویم سیر ارغوان... برویم سیر ارغوان...

بعد، ناخودآگاه آهنگی ساختیم و همه با هم میخواندیم:

— «ارغوان تو کجاستی؟»

ارغوان تو زیباستی.

میایم به پیش تو.

شده ایم پریش تو.

ارغوان تو کجاستی؟

ارغوان تو زیباستی...»

هرگز مانند آنروز زیبایی درخت های ارغوان را احساس نکرده بودم. به نظرم می آمد که در لابلای شاخه های ارغوان «آشه» پنهان شده است. از میان شاخه هاشرننگ شرننگ چوریهایش را می‌شنیدم. به نظرم می آمد که از پشت گل‌های ارغوان می‌خندد و در میان خنده می‌گوید:

— بگیرید... بی ادبها!

به نظرم می آمد که این خنده و این صدای شرننگ ارغوانی دارد. به نظرم می آمد که دامنه کوه را چوری گرفته است. همه جا از چوری انباشته شده بود. از چوریهای ارغوانی. به نظرم می آمد که همه جا شرننگ شرننگ چوری گرفته و این چوریها به «آشه» تعلق دارد. — همه جا «آشه» بود...

بعد هر کدام ما یک دسته ارغوان چیدیم و به سوی کوچه مان به راه افتادیم. باز هم در راه همانطور میخواندیم:

— «ارغوان تو کجاستی؟»

ارغوان توزیباستی...»

به کوچه که رسیدیم، بدون هیچ گونه قرار قبلی، رفتیم نزدیک دروازه آشه و ارغوانها را در آستانه درر یختم. دور ایستادیم و خا موش ما ندیم. بعد، دیدیم درنیم باز شد. دستی سپیدی که چوریهای ارغوانی داشت، چند شاخه ارغوان را بر داشت و ناپدید شد. ما که سر از پانمیشتنا ختمیم، همه خواندیم:

ارغوان تو کجاستی

ارغوان توزیباستی...»

از پشت دروازه شرننگ شرننگ چوریها و آواز خنده مستانه «آشه» را میشنیدیم. و من به نظر میامد که شرننگ شرننگ چوریها و خنده «آشه» ر ننگ ارغوانی دارند. پس از آن، هر روز ما ارغوان می آوردیم و در آستانه دروازه میر یختم. «آشه» دستش را که پر از چوریهای ارغوانی بود، دراز میکرد و مقداری از ارغونها را بر میداشت.

ولی یکروز پدرش سر رسید. فریاد زد و تهدید مان کرد:

بیسر و پاها!... به خدا که بندی میکنم تان!...

ارغوانها را لگد کوب ساخت و خشمناک و عصبانی به خانه رفت.

پس از آن روز، دیگر «آشه» گل های ما را برنداشت. دیگر ندیدیمش. فصل ارغوان گذشت. و ما دیگر چیزی نداشتیم که بیاریم. تنها می آمدیم و مدتها خاموشانه در برابر دروازه آنان می ایستادیم.

یک نیمه شب در اثر سرو صدای خواب بیدار شدم. گفتند جایی آتش گرفته است. به کوچه بر آمدم. مردم سراسیمه به سوی آتش میرفتند. من هم رفتم. خانه پدر «آشه» در گرفته بود. شعله های آتش از یک کنج حویلی زبانک زنان بالا میرفت. دوستانم آمدند. همه کنار هم در کنجی ایستادیم. عده یی از کوچگیهای مان تلاش داشتند که آتش را خاموش کنند.

چند تازن در کنجی ایستاده میگریستند. پدر «آشه» باقد کو تاهش باوضع مضحکی اینسو و آنسو میرفت و پشت سر هم رویش را سوی آسمان میکرد و مینالید:

خداپا! این چه حال است؟... این چه حال است؟

در کوچه ما، به نسبت راه‌های تنگ، موترهای اطفائیه آمده نمیتوانست .  
باید مردم کمک میکردند که آتش خاموش شود . همه میدانستند که ما یعنی  
«بچه‌های کوچه» میتوانستیم کاری بکنیم . همه از ما خواهش میکردند که کمک  
کنیم . ولی ما دستهایمان را پشت سر گرفته آرامانه شعله‌های آتش را می‌نگریستیم .  
ریش سفیدان کوچه آمدند و بازاری خواهش کردند یک کاری کنیم ، ولی از  
جای خودمان تکان نخوردیم . پدر «آشه» آمد و با سر طاسش در حالی که می‌گریست  
گفت :

... خواهش میکنم ... خواهش میکنم ...  
اما باز هم تکان نخوردیم .

ناگهان «آشه» از میان زنان برآمد و سوی ما آمد . در حالیکه بغض گلویش  
را گرفته بود ، باخشم گفت :

... چرا ایستاده‌اید ؟

گفتیم :

... چه کار کنیم ؟

با دستش سوی خانه شان اشاره کرد و گفت :

... آتش را خاموش کنید !

شرنگ‌شرنگ چوریهای ارغوانیش را شنیدیم . به نظر آمد که شعله‌ها رنگ  
ارغوانی دارد . بی اختیار به سوی دروازه دویدیم . بیل آوردیم . کلنگ آوردیم .  
سطل آوردیم . باتهور و نیروی عجیبی به کار پرداختیم . ابروهایمان سوخت .  
لباس‌هایمان پاره و سیاه شد . دستها و سرو صورت‌هایمان خونین گشت ، ولی پس  
از نیم ساعت آتش هم خاموش شد .

بعد ، همه ما را تحسین کردند . پدر «آشه» رویمان را بوسید و گفت :

... تشکر ... بچه‌های خوبم ... تشکر ...

بعدتر «آشه» و ادرکنجی دیدیم . می‌گریست . در آن حال گفت :

... دیگر برای من گل زرد بیاورید . فقط یک دسته کوچک ...

پس از آن هر روز میرفتیم و از بیرون شهر گل زرد می‌چیدیم . یک دسته گل

میساختم و در آستانه دروازه آنان می گذاشتیم . «آشه» این گلهار ابر میداشت .  
دو ماه گذشت .

یکروز برای همه مان کارت های عروسی آمد . عروسی «آشه» بود . آنروز  
جهان را تیره رتار دیدیم . رفتیم بیرون شهر . دل هایمان پر بود . هیچ سخنی  
نزدیم . اینسو و آنسو رفتیم . هر لحظه دل هایمان پر تر میشد . سر انجام ، وقتی  
خورشید غروب کرد ، دیگر تاب نیاوردیم کنار رودخانه نشستیم و به شدت گریستیم .  
شب دیگر عروسی «آشه» بود . محفل عروسی را در هتل مجللی ترتیب داده  
بودند . آنروز هر کدام ما يك دسته گل زرد ساختیم . کالاهای پاکیزه مان را  
پوشیدیم و ناوقت شب به عروسی رفتیم . «آشه» کنار شوهرش برچوکی نشسته بود .  
وقتی ما را دید ، لبخند تلخی زد و اشاره کرد که نزدیکش برویم . باسرهاى خمیده  
رفتیم . نتوانستیم به چهره اش نظر کنیم گلها را روی میز گذاشتیم . به دستهایش  
نظر کردم . چوریهای ارغوانی نبود . تنها دستبندی از طلا به دست داشت .  
آهسته گفت :

.. تشکر ... از همه تان .

به نظرم آمد که آواز آهسته و غمناک آواز لابلای دستبند طلا می آید . به نظرم  
آمد که این آواز رنگ زرد دارد . مانند دستبند طلايش .  
دور شدیم . از نزدیک دروازه برگشتیم و «آشه» را دیدیم . ما را مینگریست .  
چشمهایش پر از اشک بود . رنگ گلها یما که روی میز بود در چشمهایش منعکس  
شده بود . مثل دستبند طلايش . به اطرافم که نظر انداختم ، همه جا زرد دیدم .  
چهره هازرد بود . دیوارها زرد بود . آواز ساز شنیده میشد . به نظرم آمد که  
این آواز از لابلای دستبند «آشه» میگذرد . به نظرم آمد که ساز هم رنگ زرد دارد .

پایان

وماه عید بود

(۱۳۰۰)

«حنیفه» گذار ارسی رفت. آنجا استاد و از پشت شیشه های چرك و خاك رفته به كوچه نظر انداخت. كوچه مثل روز های د یگر زیر شال خاکی رنگ خوابیده بود. به نظر حنیفه آمد که كوچه تذك و بی آفتاب نفس میکشد و میجنبد. دیگر كوچه شال خاکی نداشت. همه جارنگ در حرکت بود: رنگ سرخ، رنگ بنفش رنگ زرد، رنگ فیروزه یی.

كودكان جامه های رنگین به تن داشتند و اینسو و آنسو میرفتند. رفتارشان به روزهای دیگر نمیانند. تند و گرم بود. به نظر حنیفه آمد که كودكان با جامه های رنگا- رنگشان میرقصند. تندی و گرمای رفتار كودكان به دخترك حرارت بخشید. چیزی در دلش جوشید. باشتاب پایین رفت و به سوی دروازه كوچه دوید. آواز مادرش را شنید که گفت:

- دختر كجا میروی؟

حنیفه جوابی نداد. دروازه كوچه را باز کرد و بیرون رفت.

در كوچه همه جارنگ بود. رنگهای متحرك: رنگ زرد، رنگ سرخ، رنگ بنفش، رنگ فیروزه یی. بعدتر، خود را در میان رنگها یافت. از رنگها خوشش

آمد. رنگها به او حرارت و گرمی دادند. در میان رنگهای جامه‌های کودکان این سو و آن سو رفت. رفتارش تند و گرم بود. دلش میشد بر قصد. چرخ زرد. خواست بخندد. خندید. ناگهان خودش را در میان همبازیهایش یافت. دخترکان مثل هر روز نبودند. سرخ و زرد و بنفش بودند. مثل گل‌هایی که حنیفه در یک مجله دیده بود. شادی و طراوت داشتند. از دیدن شان احساس خوشایندی به «حنیفه» دست داد. ذوقزده به همبازیهایش گفت:

- چه رنگ‌هایی!

یکی از دخترکان پرسید:

- پیراهن‌هایمان را می‌گویی؟

«حنیفه» جواب داد:

.. مثل گل‌ها معلوم میشوید. کاملاً مثل گل‌ها ...

دخترکان بلند و شادمانه خندیدند. یکی شان پرسید:

- تو چرا کالای نوت را نپوشیده‌ای؟

دیگری گفت:

- کالای عیدت همین است؟

حرارت و گرما از وجود «حنیفه» ناپدید شد. به لباسش دست کشید. احساس کرد که جامه‌اش سرد و خشن است. به نظرش آمد که رنگ لبهاش مثل آسمان پوشیده از ابرز مستان است. به نظرش آمد که هوا سرد و گرفته است. دخترکان بلند بلند می‌خندیدند. به نظر «حنیفه» آمد که باد میوزد. یک باد سرد. شتابان به خانه رفت. باز هم کنار ارسی ایستاد و به کوچه نظر انداخت. همه جا رنگ در حرکت بود: رنگ سرخ، رنگ بنفش، رنگ زرد، رنگ فیروزه‌یی. آواز مادرش را شنید:

- در کوچه چه گپ بود؟

حنیفه آهسته جواب داد:

- همه کالای نو پوشیده‌اند.

مادرش با صدای خشن و انتقا مجو گفت:

— عید است، دیگر!

ناگهان از مادرش پرسید:

— چرا برای من کالای نونساختی؟

مادرش جواب داد:

— تو خواشتک نیستی!

حنیفه گفت!

— دختران دیگر هم اشتک نیستند. همسال من هستند.

مادرش چیزهای دیگر گفت و رفت. خشم در دل دخترک خزید. از دنبال مادرش

فریاد زد:

— من تیر ماه سیزده ساله می‌شوم... خودت گفتی!

پاسخی نشنید. در کنجی نشست و ستونهای فرسوده چت را اشمردن گرفت.

درین حال از خودش پرسید که چه کسی برایش کالای نوبسازد. در گذشته‌ها گاهی

پدرش برایش کالای نو می‌ساخت و لی حالا او مرده بود. مادرش که نمیتوانست

این کار را بکند. برادرش که هم بیکار بود و روزهای دراز در خانه

میخوابید. همسایه‌ها از مادرش می‌پرسیدند که چرا پسرش کار نمیکند و او

جواب میداد که بچه‌اش ناجور است، وای! و ناجور نبود. فقط دلش نمیخوابد

کار کند.

حنیفه ناگهان استوار نشست. به یادش آمد که برادرش دیروز بچه‌های

رابا خودش آورده سر تاق گذاشته بود. چشمهایش به سوی تاق دوید. بچه

آنجا نشسته بود.

بابی پروایی برخواست. بچه را پایین آورد و بازش کرد. قلبش به شدت

تپیدن گرفت. در بچه چند دست لباس بود. یک ساعت بند دستی بود با قاب

طلایی رنگ. مقداری هم پول بود.

لباسها را تا و بالا کرد. یکی را برداشت. از پارچه لیمویی رنگ بود

و گلهای ریزه ریزه سرخ داشت. به تن او برابر بود. با شتاب آن را پوشید.



احساس کرد که فضا پراز گرما و حرارت است. به نظرش آمد که لباس نوتنش را نوازش میدهد. بی اختیار خنده اش گرفت. فکر کرد که برادرش لباس را برای او خریده است. ساعت را هم به دستش بست. چپلیهای سفیدش را از صندوق بیرون آورده و پوشید.

چرخ زد. سبک شده بود. میخواست برقصد. از رنگ لیمویی پیراهن خوشش آمد. آستینش را پیش چشمش گرفت و سوی ارسی نگریست. همه جا لیمویی و سرخ بود. ساعت را به گوشش نزدیک کرد. تیک تیک صدا میزد. تپش قلبش تند و تند تر شد. مثل ساعت به سرعت میزد: تیک، تیک، تیک، تیک.

به نظرش آمد که همه جا گرما و رنگ لیمویی و سرخ است و تیک تیک ساعت. به ساعت نظر انداخت. ثانیه گرد ساعت گرد صفحه میگشت. اوهم چرخ زد. دامن پیراهنش به هوا شد. موج رنگ لیمویی در اتاق دوید. از ارسی

به کوچه نظر انداخت. همه جا رنگ بود. رنگهای گوناگون و متحرک. از اتاق برآمد و سوی کوچه دوید.

مادرش سراسیمه فریاد زد:

پیراهن را بکش!

دخترک التفاتی نکرد. مادرش به دنبالش دوید و باز هم فریاد زد:

خدا یا، پیراهن را بیرون نبر!

دخترک نشنید و رفت.

در کوچه در میان رنگها بود: رنگ رخ، رنگ زرد، رنگ بنفش، رنگ

فیروزه‌یی. و خودش رنگ لیمویی بود. احساس کرد که گرم و سبک شده است. همه در پیرامونش در گردش بودند. رنگها در گردش بودند. و او خودش لیمویی بود. بعد خودش را گد کرد بارنگهای دیگر. میخواست تند

تر حرکت کند . میخواست چرخ بزند . مثل عقربك ساعت .  
بعد ترخودش را زیر درختهای توت یافت . درختها بلند و تنومند بودند .  
روزهای عید در شاخه های درختها گاز میبنداختند . دختران کوچه پول میدادند  
و گاز میخوردند . دختران کوچک سوار گاز های کوتاه میشدند و دختران  
بزرگتر گاز های دراز را انتخاب میکردند . گاز که به حرکت میامد ، دختران  
با حرکتهای منظم و با کمک وزن بدنهایشان حرکت گازها را تندتر میساختند . هر  
لحظه از زمین بیشتر ارتفاع میگرفتند و فریاد های هیجان زده سان همه جاپخش  
میشد .

آنجا نزدیک گازها بیرو بار بود . دختران و پسران کوچه گرد آمده بودند .  
شهر نیی فروشان شرینی میفروختند شیرینیهای رنگا رنگ : سرخ ، زرد ، بنفش ،  
فیروزه یی . موج جامه ها و چادر های دختران که سوار گازها بود ، در فضا میدوید و هوا  
را رنگ مهزی میکرد : سرخ ، زرد ، آبی ، فیروزه یی ، بنفش .  
حنیفه پول داد و سوار گاز درازی شد . گاز به حرکت آمد و او با کمک وزن  
بدنش حرکت گاز را تندتر ساخت . گاز دم به دم از زمین بیشتر ارتفاع میگرفت .  
حنیفه هیجانزده بود . میخواست باز هم بیشتر ارتفاع بگیرد . پیراهنش در هوا  
موج لیمویی رنگی رسم میکرد . قاب ساعتش میدرخشید . موهایش در هوا موج  
میزد . موج سیاهی بود . ساعتش میگشت : تیک ، تیک ، تیک ، تیک . و عقربك ساعت  
روی صفحه میرقصید . حنیفه از زمین ارتفاع میگرفت . در زمین لکه های رنگ  
بود . لکه های متحرک و رقصان : سرخ ، زرد ، بنفش ، غوره یی . آواها همه جاپیچیده  
بودند . آواها شادمانه بودند . همه میخندیدند . چند کودک میگریستند . به نظر حنیفه  
آمد که گریه های آنان هم آمیخته باشادما نیست . آستین پیراهنش را پیش  
چشمه هایش گرفت . همه جالیمویی و سرخ بود . و آواز های شادمانه یی در جهان  
لیمویی و سرخ طنین انداخته بود . و جهان میجنبید . میرقصید . مثل عقربك ساعت .  
و همه چیز آواز میداد . مانند آواز ساعت : تیک ، تیک ، تیک ، تیک . این رقص ، این

جذبش، این آواز و این رنگ شادمانه شادی میزایید. و گاز از زمین ارتفاع می‌گرفت.

ناگهان جذبش رنگها به کفدی گرایید. آواز هاقه نشن شد کسی از پایین از میان رنگهای بیحرکت صدازد:  
- حنیفه!

دخترک جواب داد:

- چه می‌گویی؟

مرد بیگانه سوال کرد:

- ساعت هم پیش توست؟

دخترک جواب داد:

- به دستم بسته‌ام!

مرد گفت:

- بیا پایین!

دخترک پرسید:

- چرا؟

مرد ناشناس گفت:

- برادرت اینجا است.

دخترک از بالا برادرش را دید. بعد همه چیز از نظرش ناپدید شد. باز

برادرش را دید که بین دو نفر پولیس ایستاده است. باز هم پو لیسها و برادرش از

نظرش ناپدید شدند. و بعد، باز هم برادرش را دید که دستها یش بسته است.

دیگر چیزی را ندید. بار دیگر برادرش را دید که لنگیش در گردنش حلقه حلقه شده

است خیره خیره او را می‌نگرد.

دخترک با اضطراب تقریباً چیغ زد:

- چرا پایین بیایم؟

مرد ناشناس جواب داد:

آن پیراهن و آن ساعت مال دزد است !

دخترک گفت :

اینهارا برادرم آورده !

مرد جواب داد :

برادرت آنها را از دیده .... ببین حالا گرفتار شده ...

رنگها دیگر حرکتی نداشتند. نمیجذبیدند. نمیرقصیدند. تنها ساعت میگشت :

تیک ، تیک ، تیک ، تیک ، و عقربکش روی صفحه میچرخید .

مرد باز هم صدا زد :

- برادرت ساعت را دزدیده !

دخترک با خودش فکر کرد که ساعت را ازش میگیرند ، پیراهن را هم

میگیرند . فکر کرد که دیگر در میان رنگ سرخ و لیمویی نخواهد بود ، دیگر

عقربک ساعت برایش نخواهد رقصید .

یک بار دیگر به پایین نظر انداخت . رنگها نمیجذبیدند . برادرش با وضع

شرمسار و رقت انگیزی او را مینگریست که در فضا نوسان داشت و موج لیمویی

و سرخ در فضا رسم میکرد . دخترک فکر کرد که باز هم بساید در جامه سر و خشن

کهنه اش فرو رود و دیگران در میان رنگها باشند .

مرد ناشناس صدا زد ،

- بیا ، زود شو!

دخترک فکر کرد که چه خوب است آدم در میان رنگ لیمویی و سرخ باشد .

مرد فریاد زد :

- پس کن ، بیا !

دخترک با خودش گفت که چه خوب است یک ساعت طلایی در دست آدم باشد

و عقربکش برقصد .

مرد باز هم صدا کرد :

- پس کن ، بیا دیگر !

ناگهان دخترک حرکاتش را در فضا تند و تندتر ساخت و فریاد کشید :

- نمایم !

مرد گفت :

- برادرت آن ساعت را دزدیده !

دخترک چیزی نگفت .

مرد دوباره فریاد زد :

- و آن پیراهن را هم دزدیده !

دخترک در حالی که حرکاتش را تندتر میساخت ، ناگهان فریاد کشید ،

- کار خوبی کرده !

و آوازش در میان برگهای درختهای توت پیچید .

همه بی توأم با تعجب و حیرت زیر درختها را فرا گرفت و بعد به ترس

مهدل شد . گازدم به دم از رفتن بیشتر ارتفاع میگرفت و حنیفه موجهای سرخ و

لیمویی در فضا رسم میکرد .

مرد یکبار دیگر صدا کرد :

- بیا پایین !

دخترک هم فریاد زد :

- نمایم . . . . برادرم کار خوبی کرده !

برادرش با لحن ستایش آمیزی از پایین صدا زد :

- آفرین خواهر !

آوازش خفه شد .

دخترک به پایین نگریست و دید که چند نفر برادرش را بر زمین انداخته اند

و میزنند . لکه های رنگین دورا دور آنان را فرا گرفته بود . خشم دیوانه واری در

دل دخترک خزید و گوشه های دلش را نیش زد . به نظر دخترک آمد که رنگهای

سرخ و لیمویی را از شش میگیرند ، ساعت را هم میگیرند. آنوقت ناگهان خودش

را از آن بالا دو میان لکه‌ها ی رنگین انداخت و فریادش در هوا پیچید :

— چرا میزنید ؟

پایان

مورغی که مرد  
( ۱۳۵۰ )

مرغ وقتی آواز پای پیر مرد را شنید که از زیئه بالا میشود ، چشمهایش  
رابست و چهره باوقاری به خودش گرفت . در انتظار ماند تا پیر مرد مانند روز  
های گذشته به سوی او بیاید ، کنارش بایستد و لبخند زنان بپرسد :

- خوب ، ننه چه وقت این چوچه ها بیرون می شوند !

اما این انتظار بیهوده بود . پیر مرد با پشت خمیده از کفشکن که مرغ در  
آن خوابیده بود ، آهسته گذشت و به اتاقش رفت . چراغ تیلیش را روشن کرد و  
بر بسترش دراز کشید . و مرغ شنید که او می نالد .

مرغ چشمهایش را باز کرد . از دروازۀ اتاق نور کمرنگی چراغ تیلی به  
کفشکن می افتاد و ناله آهسته پیر مرد از لابلای این نور کمرنگ می گذشت و به گوش  
مرغ میرسید . به نظر مرغ آمد که این ناله آهسته ، یکجا بانور کمرنگ ، از چراغ  
تیلی بر می خیزد . بعد به نظرش آمد که نور کمرنگ ، یکجا باناله آهسته ، از وجود  
پیر مرد می بر آید . مرغ با خودش گفت :

- عجب دنیایی !



و به فکر تخمهایی افتاد که زیر سینه اش داشت. روز ها می شد که این تخمها را زیر سینه داشت و با حرارت تزش آنها را گرم می ساخت. شش تا بود. شش تا تخم سپید و زیبا. و مرغ انتظار میکشید تا از میان این تخم ها چوچه های قشنگی بیرون آیند. آهسته زمزمه کرد :

- خوب دیگر چیزی نمانده ... نزدیک است ....

باز هم به فکر پیر مرد افتاد. هنوز آواز ناله خفیفش ، یکجا بانور کمرنگ از دروازه اتاق می برآمد. مرغ از خودش پرسید :

- چرا منقل را آتش نمی آند ؟

شب های دیگر که پیر مرد می آمد، در میانه کفشکن منقلش را آتش میکرد و کنار آن می نشست. سپس تو ته پی از چرس روی آتش میگذاشت و کاغذی را لوله می ساخت. وقتی دود چرس بر میخاست، بالوله، کاغذ آن دود سپید رنگ را به سینه اش کش می کرد. نخست سرفه های خشکی سراسر تنش را تکان میداد، بعد آرام میشد و باز هم دود سپید رنگ را به سینه اش فرو می برد. باقیمانده دود را به سوی مرغ پف میکرد و میگفت :

- بگیرنده، اینهم از تو ... چیزی بدی نیست. بگیر ...

او اها مرغ ازین دود بدش می آمد، ولی پسانتر به آن خو کرد. از آن لذت می برد. وقتی پیر مرد کنار منقل می نشست، مرغ هم می آمد کنار منقل و انتظار میکشید تا پیر مرد دود او را بدهد. پیر مرد دود سپید رنگ را به سوی او پف میکرد. به مرغ رختی دست میداد و کیف میکرد. آنوقت پیر مرد با کف دست بر زانو هایش میزد و چیزی را میخواند. معلوم نبود چه میخواند. اما آوازش بسیار غصه ناک میبود. چند بار دیگر که دود را به سینه اش فرو می برد، به دیوار تکیه میداد. خیره خیره نقطه ای از چت را منگریست و پیهم آه میکشید. سر انجام میگفت :

- ای دنیای سفله ... ای دنیای سفله ...

بر میخواست و به ظرفهای مرغ آب و دانه می انداخت.

پد نذّه... بپا که گرسنه نمائی.

بعد به اتاقش میرفت. بر بسترش دراز میکشید و صدای زد:

نذّه بخواب دیگه... بامان خدا...

فردا صبح که از خواب بر میخواست، بدخلق و صهبائی میبود. بدون آنکه يك کلمه بگوید، راهش را میگریفت و میرفت.

يك شب که پیر مرد آمد، بیشتر از هر وقت دیگر اندوهگین بود. کنار منقل نشست گریه را گرفت. دل مرغ برای پیر مرد سوخت، همیشه دلش برای او میسوخت. پیر مرد مدت درازی گریست. مرغ خاموشانه او را میگریست. بعد، دود سپید رنگ را به سینه فرو برد. سرفه های خشکی تنش را تکان داد. چشمهایش سرخ سرخ شد و به مرغ گفت:

نذّه، این زندگی بسیار تلخ است...

مرغ خاموشانه به او چشم دوخته بود. پیر مرد دود سپید رنگ را بدسوی او پف کرد:

خوب. اینهم از تو بگیر...

مرغ بوی مطبوع و آشنا را شنید. همان رخوت کید ناک را احساس کرد. همه چیز به نظرش نرم و ملایم می آمد. خودش را هر چیز دور پیشش را سبک احساس میکرد. به نظرش می آمد که همه چیز میخواهد پرواز کند. پیر مرد گفت:

نذّه، فایده این زندگی چیست؟ آخرش چه میشود؟

سپس با مشت به سینه اش زد و تقریبا فریاد کشید:

يك روز اینجا میترکد... از غصه و غم میترکد...

باز هم به گریه در آمد:

- ننه، من برای چه زنده هستم؟ تو بگو برای چه؟ برای اینکه در بازار

مسخرگی کنم و مردم را خنده بدهم، برای همین ها؟

به دیوار تکیه داد. به نقطه‌ی بی از چت خیره شد و آه کشید:

- ای دنیای سفله ۱۰۰۰ ای سفله...

ناگهان به چشمهای نیم باز مرغ خیره شد و گفت:

- روزها که من نیستم، تو چه میکنی، ننه. خیلی بهت سخت میگذرد. ها؟

لختی خاموش شد و بعد گفت:

یک کاری میکنم ننه و ترا از تنهایی میکشم.

فردا شب با خودش شش تا تخم سپید و قشنگ آورد. تخمها را به مرغ نشان

داد و گفت:

- میبینی ننه، میبینی برای چه آورده‌ام. تو صاحب چوچه میشوی شش

تا چوچه زیبا. تو اینجاها میگردی و چوچه‌ها هم غج غج میکنند و از دنبالت می آیند.

اینطور...

پیر مرد شوقزده مانند چوچه مرغی کفشکن را دور زد. بعد سوی مرغ دید و گفت:

موقتی کاربندی کردند، تو بز ن شان. فهمیدی؟ اینطور...

قلاغ مرغ را گرفت که بر چوچه اش خشمگین شده باشد بعد، به دور و پیشش

نظر انداخت و با خوشحالی گفت:

- اینجاها چوچه‌ها خواهند گشت... چوچه‌ها... به دنبالشان میدوم. از من

میگیریزند. دنبالشان می‌کنم. ازین کنج به آن کنج... از آن کنج به این کنج...

پیر مرد پشت چوچه مرغی خدای به دویدن پرداخت. روی زمین با چار دست و پا

اینسو و آنسو میدوید و سرچیزی حمله میکرد. در حال دویدن میخندید. مثل کوه

دکی بلند بلند میخندید.

بعد از نفس افتاد. کنار منقل رفت. دود سپید رنگ را به سینه اش فرو برد.

لختی به چت خیره شد. آه کشید و به اتاقش رفت. چراغ تیلی را خاموش کرد و صدازد.

ننه، بخواب دیگر... بامان خدا...

سه روز بعد مرغ بیمار شد. احساس کسالت میکرد. پیرمر د که او را دید فریاد کشید:

وقتش است... ننه وقتش است

مقداری کاه آورد در کنج کفشکن هموار کرد. تخمها را روی کاه گذاشت. و به مرغ گفت:

دیگر خودت میفهمی... خوبت

مرغ روی تخمها خوابید.

پس از آن شبها که پیرمرد میامد، پیش مرغ میرفت و می پرسید:

خوب، ننه چه وقت این چوچه ها بیرون میشوند.

مرغ با عصبانیت آوازی بر میآورد. پیرمرد عذرخواهازه میگفت:

خوب، قهر نشود دیگر... قهر نشو...

آنگاه به مرغ نان شیرین میداد. مرغ باو لع ریزه های نان را میخورد. پیرمرد با

محبت به تخمها مینگریست و میگفت:

فقط زودتر... زودتر چوچه ها را بیرون بیار ننه...

بعد به سراغ منقلش میرفت.

مرغ از خودش پرسید:

چرا نان شیرین نمی آرد؟

چندین بار با عصبانیت آوازی بیرون آورد. اما پیرمرد نیامد. مرغ گرسنه

شده بود. احساس ضعف میکرد. آمده گفت:

منقل را هم آتش نمیکند.

خشمگین بود. خودش را امانت شده میدید. دیگر چیزی نداشت. به خواب رفت.

شب از نیمه گذشته بود که بیدار شد. هنوز نور کم رنگ چراغ تیلی از دروازه

به کفشکن می افتاد ، ولی دیگر ناله پیرمرد شنیده نمیشد. مرغ دوباره به خواب رفت. صبح که بیدار شد، هرچه انتظار کشید . پیرمرد بیرون نیامد . با سختی از جایش برخاست و کد کد کنان نزدیک دروازه پیرمرد رفت . چراغ تیلی همچنان میسوخت . پیرمرد بیصدا دراز کشیده بود . بالای سرش رفت . چشمهای پیرمرد باز بود ، ولی چیزی در آن خوانده نمیشد . مثل آنکه پرده‌خاکستری رنگی بر آن کشیده باشند . پیرمرد تکان نمیخورد . مرغ بانولش به پیشانی مرد زد . او هیچ چیز نگفت . مرغ از خودش پرسید :

چرا نمی خیزد؟

روی سینه پیرمرد بالاشد . به یادش آمد که وقتی پیرمرد به سینه اش زده و گفته بود ، «یکروز اینجا میترکد . . . از غصه و غم میترکد .» حالا سینه اش سرد و آرام بود . مرغ همانطور پایین رفت قابه پاهای مرد رسید . پاهایش بسیار لاغر بود . اصلا همه تنش لاغر بود . مرغ به شدت احساس گرسنگی کرد . اینسو و آنسو به جستجو پرداخت . هیچ چیزی پیدا نشد . چشمها پش سیا هی رفت . به کفشکن برآمد . دروازه خروجی بسته بود . کم کم ترس درد لش رخنه کرد :

- اگر پیرمرد همینطور بر نخیزد .

باز هم به جستجو پرداخت . نه آب بودونی دانه . دلش ضعف میرفت . کد کد کنان کنار پیرمرد رفت . دهن پیرمرد باز بود و چشمهایش نقطه بی از چت را میزگرست . مثل وقت هایی به نظر می آمد که دود سپید رنگ ، رابه سینه فر میبرد و به چت خیره میشد . مرغ انتظار داشت که پیرمرد آه بکشد ولی او چیزی نکرد . همچنان بیحرکت افتاده بود . مرغ سراغ تخمهایش رفت و روی آنها خوابید .

وقتی چشم باز کرد ، شب فرارسیده بود . هنوز از دروازه اتاق نور

کمر ننگ چراغ تیلی به کفشکن می افتاد: مرغ گمان کرد که پیرمرد تازه برگشته است. برخاست و به اتاق اورفت. اما پیر مرد، مانند صبح، همچنان بی حرکت به پشت افتاده بود. با چشمها و دهن باز چت را میزگر یست. مرغ چندین بار از ترس و خشم سروصدا راه انداخت، ولی پیرمرد تکان نخورد. دیگر به سختی میتوانست روی پاهایش بایستد. چشمهایش سیاهی میرفت. باخشم به پیشانی پیرمرد نول زد. به پاهایش هم نول زد، ولی او حرکتی نکرد. به کفشکن برآمد. بانولش خاکسترهای منقل را پس زد. هیچ چیز نبود به سراغ تخمهایش رفت. مدتی خیره خیره به آنها نگریست و آهسته گفت:

فقط يك روز دیگر ... يك روز بعد چوچه هامیبر ایند ...

غصه ناك سرش را به زیر انداخت و زمزمه کرد:

به آنان چه بگویم؟

سر تخمها خوابید.

هنگامی که بیدار شد، صبح شده بود از اتاق پیرمرد بوی ناشناسی می آمد. مرغ ازین بوی بدش آمد. با سختی خودش را به اتاق پیر مرد رسانید. دهنش باز بود و چشمهایش بندیده بود. مرغ سرشکم او بالا شد. پیرمرد حرکتی نکرد. چراغ تیلی خاموش شده بود. مرغ به قاق ارسی بالا شد. از پشت شیشه چرکین کوچه را دید. کودکان در کوچه بازی میکردند. بانولش به شیشه زد. کودکان متوجه شدند و به قهقهه در آمدند. مرغ گفت:

— این خنده برای چیست؟

از قاق پایین آمد. بیهوده در گوشه و کنار دنبال آب و دانه گشت. هیچ چیزی پیدا نکرد. به سراغ تخمهایش رفت. به نلش آمد که در تخمها چیزی میجذبد. لرزشی سراپایش را فرا گرفت و گفت:

— نی ... نی ...

دوباره به اتاق پیرمرد رفت. دیگر توجهی به او نکرد. بر قاق ارسی بالا شد.

باز هم کودکان متوجه او شدند و خنده را سردادند. مرغ باز هم از خودش پرسید :

— این خنده ها برای چیست ؟  
سخنهای پیرمرد به یادش آمد . گفت :

— خنده میکنید ... من اینجا اسپرم ... شما چرا خنده میکنید ؟

گفته های پیرمرد به یادش آمد :

— ای دنیای سفله ! ... ای سفله ! ..

باز هم به کفشکن آمد. به دور و پیش که نظر انداخت ، همه جادویار بود و در

های بسته بود . سخن های پیرمرد در گوشش صدا کرد :

— فایده این زندگی چیست ... آخرش چه میشود ؟

به سراغ تخمه هارفت . به نظرش آمد که چوچه ها میخواهند بیرون بیایند . بنظرش

آمد که آنان تلاش دارند خود شان را از میان دیوار ها و درهای بسته یی بیرون بکشند . آهسته گفت :

— سودی ندارد ، سودی ندارد همانجا بمانید .

دیگر نرفت که سر تخما بخوابد . یا نتوانست . همانجا که بود ، روی زمین

دراز کشید . سرش را چرخاند . بهر سو که دید . دیوار بود و در های بسته

بود . به نظرش آمد که هوای تاریک میشود . به نظرش آمد که دیوارها و دروازه

ها به همدیگر نزدیکتر میشوند . فضای او کوچکتر میشد . به نظرش آمد که در

دوون یک تخم است . تلاش کرد که تخم را بشکند . درین حال آواز پیرمرد

را شنید که پیهم میگفت :

— ای دنیای سفله ! .. ای سفله ! ..

بعد به نظرش آمد که با چوچه هایش یکجا در یک تخم اسیر است . همه تلاش

میکند که بیرون بیایند ، ولی تلاش شان سودی ندارد . درها بسته بود و دیوار

ها پا برجای . به نظرش آمد که دود سپید رنگی در هوا پخش است . این دود

را در سینش فرو برد . دود میان آواز پیرمرد را شنید که میگفت :

- نزه بخواب دیگر ... بامان خدا ... بامان خدا ...

دیگر چیزی نفهمید هیچ نفهمید .

و یک لحظه بعد ، مرغ در کنار تخمهایش مرده بود .

پایان



رقاصه  
( ۱۳۰۰ )

دیگر کاملاً شب شده بود . برف میبارید . تاجر پارچه های پشمی دوان  
دوان از خانه برآمد . راننده اش «مراد» با شتاب دروازه موتر را باز کرد  
و او خودش را به درون موتر انداخت .

«مراد» پشت جلو نشست . تاجر چند دانه برف را از روی آستین بالا پوش  
سرمه بی رنگش با انگشت دور کرد و ذوقزده گفت :

چه برفی !

«مراد» گفت :

- اگر همینطور تا صبح ببارد ، تا زانو خواهد رسید .

تاجر گفت :

- خوب است ، ببارد .

- و انزود :

- برو دیگر .

«مراد» پرسید :

- کجا ؟

تاجر گفت :

- جای همان شب .

« مراد » گفت :

- به چشم !

و موتور به راه افتاد . همه جا برف بود . سپاهی شب در روشنائی چراغ مانند پرده خاکستری رنگی معلوم میشد که خالهای سپید داشته باشد .

نزد یک خانه قشنگی ایستادند . دو تا موتور دیگر زیر برف آرمیده بودند .  
تاجر گفت :

- به ، دوستانم آمده اند !

از موتور پایین شدو به « مراد » گفت :

- ساعت دو همینجا بیا .

« مراد » سرش را تکان داد :

- بسیار خوب

تاجر با اندام کلوله اش دو ان دوان به سوی دروازه رفت و رنگ زد . لختی بعد، در باز شد و تاجر به درون رفت .

« مراد » چند لحظه بی آرام نشست . به پرده خاکستری با خالهای سپید رنگ نظر دوخت . سپس چراغهای موتور را خاموش کرد . سگرتی در داد و دودش را به سینه فرو برد . مثل هر وقت دیگر که تنها میشد ، به فکر زندگی خودش افتاد . غصه سرد و تلخی دردش چنگ زد . فکرش دوید بگذشته ها . گذشته های دردناک . به نظرش آمد که گذشته هایش مثل پرده خاکستری رنگیست که خالهای بسیار دارد . محالهای قنهایی ، خالهای رنج ، خالهای درد و غصه .

به سوی دروازه خانه نگریست . دروازه سرد و سنگین امتاده بود . به نظرش آمد که دروازه به او میگویی :

— ترا نمیگذارم که داخل شوی !

«مراد» باخودش گفت :

— باید بفهمم که تاجر اینجا چه کار میکند .

سخنهای آن شب دیگر تاجر پس از برآمدن ازین خانه به یادش آمد :

— اینجا خانه خرابات است ! .. خرابات !

به ساعتش نظر انداخت . چیزی به یازده مانده بود . سگرت دیگری روشن کرد / و بعد هم یکی دیگر . احساس گذرگی توام با کنجکاوی در دلش چنگ میزد . سرانجام با خودش گفت .

— حالا وقتش است .

از موتر برآمد . به سوی خانه رفت . این سو و آن سو نظر انداخت . کسی را ندید . با سرعت از دیوار کوتاه خانه بالا رفت و به حویلی پایین شد . حویلی بزرگی بود . درختها و گلپشته ها زیر برف خوابیده بودند .

آرام آرام به سوی عمارت رفت . چراغ یکی از اتاقها روشن بود . زیر اوسی که رسید ، آواز ساز را شنید . ساز مثل زمزمه می بود که از دوردستها شنیده شود . کنار ارسی درختی بود . از درخت بالا رفت که درون اتاق را ببیند . پرده سرخ رنگی اتاق را از نظر او پوشانیده بود . تنها در میانه پرده چاکی بود و او میتواند از آنجا درون اتاق را ببیند .

سازندگان معلوم نمیشدند . قهر پارچه های پشمی را دید که روی توشک سرخ رنگی ، همانند پرده ارسی ، نشسته است و گیلاسی به دست دارد . تاجر گیلاش را نوشید و به مرد پهلویش چیزی گفت . بعد مرد و قهقهه خندیدند . در چشمهای مست شان برق عجیبی میدرخشید .

دیوار رنگ ایمویی داشت . چلچراغ بزرگی از سقف آویزان بود . قالین سرخی کف اتاق را پوشانیده بود که گلهای سپید و ریزه ریزه داشت . کف اتاق خالی بود . مثل چمن سرخ رنگی با گلهای سپید . به نظر «مراد» آمد که ازین چمن سرخ رنگ با گلهای سپیدش آواز ساز بر میخزد .

و بعد، برین چمن تصویری نمایان شد. زنی که مهرقصید. زن دامنی سبز دراز به تن داشت. سبز روشن. و به پاهایش زنگ بسته بود. هاتندی به زمین پای میکوبید. مثل آنکه چمن سرخ رنگ و گل‌های ریزه سپید رامیخواست لگد کوب کند. موهای زن باز و پریشان بود. بدنش و امواج ساز پیچ و تاب میداد. چشمهای تاجرو مرد پهلویش پیچ و تابهای زن رامیقاییدند و فرو میبردند. تاجرنیم خیز شد و ذوقزده چیزی گفت. موج قهقهه چندین نفر با ساز گد شد. تاجر به جایش نشست و گیلان دیگری را سر کشید.

«مراد» روی شاخه درخت خشک مانده بود. از انگشت‌ها و موهای کنار گوش هایش آب میچکد. بی آنکه پلک بزند، از چاک پرده به چمن سرخ رنگ با گل‌های ریزه سپید ورقاصه بادامن سبز روشن چشم دوخته بود. بعدتر، ورقاصه ناپدید شد. زن دیگری روی چمن سرخ رنگ آمد که دامن دراز آبی داشت. لاغر اندام بود. پاهای زنگ بسته‌اش را با چالاکی به زمین میکوفت. چمن سرخ رنگ و گل‌های ریزه سپید را گد مال میکرد. اندامش در لای موجهای ساز پیچ و تاب میخورد.

«مراد» احساس کرد که چهره این زن به نظرش آشناست. با دقت به چهره او نظر دوخت. چهره ورقاصه دور و دورتر شد. کوچک و کوچکتر شد و به شکل دختر کوچکی در آمد. دختر کوچکی که «مراد» خوب میشناختش. بدن سرد «مراد» سردتر شد. ورقاصه میرقصید. ساز موج میزد. تاجرو مرد پهلویش ذوقزده می‌خندیدند. چمن سرخ رنگ و گل‌های سپید ریزه لگد کوب میشد. برف میبارید. آسمان پرده خاکستری رنگی بود با خالهای سپید.

«مراد» هسته و فرسوده از درخت پایین آمد. دروا باز کرد و بیرون رفت. پیاده در زیر برف به راه افتاد. به نظرش آمد که میخواد پرده خاکستری رنگ را ببرد. ولی پرده همچنان ادامه داشت و او درین پرده فرو میرفت. ناگهان خودش را در آن کوچه تنگ در بر آورد. کان «بابه شیرو» یافت. مطمئن بود

که «بابه شیرو» درد کانشن خوابیده است. برف خشک در زیر گامهایش غرغر  
میکرد. با انگشتش به دروازه دکان کوفت.

آواز پیر مردی شنیده شد:

— کیست؟

مراد جواب داد:

— باز کن، من هستم!

سرفه های خشکی به گوش رسید. بعد، نور کم رنگی از در دروازه دکان به

بیرون تابید. دروازه صدایی کرد و باز شد. «مراد» به درون رفت.

دیوارهای دکان گلی و بیرنگ بود. صندلی کوچکی در گوشه یی دیده میشد.

هر یکدینی روی صندلی میسوخت.

بابه شیرو پیر مرد سیاه چرده و استخوانی زیر لحاف صندلی خزید و به «مراد» گفت:

— بیا، صندلی گرم است.

مراد کفشهایش را کشید و رو به روی پیر مرد زیر صندلی نشست.

پیر مرد گفت:

— این وقت شب آمده ای؟

«مراد» گفت:

— ها، یک سگری به من پر کن.

و سگری به پیر مرد داد. پیر مرد توتو چرسی از یک قطی بیرون کشید.

«مراد» چشمهایش را بست. چمن سرخرنگ را دید با گلهای سپیدریزه ریزه ریزی

که میرقصید. زن کوچک شد. تا به شکل دختر کوچکی درآمد.

«مراد» نالید:

— خدایا!

پیر مرد پرسید:

— چه گپ شده؟

«مراد» گفت :

- نمیفهمی؟ باید بفهمی.

پیر مرد سرش را تکان داد :

- من هیچ چیز را نمیفهمم.

«مراد» گفت :

- پس پیش کی بروم؟

پیر مرد باز هم سرش را تکان داد :

- جایی نیست. هیچ جایی نیست. حقیقت همین است !

«مراد» زمزمه کرد.

- چه تلخ است !

پیر مرد گفت :

این یک قصه قدیمیست

«مرد» پرسید :

-- چه چیزی قصه قدیمیست؟

پیر مرد جواب داد :

-- تلخی... تلخی را میگویم.

«مراد» پرسید :

- قصه نو چیست؟

لبخند گزگی دو گوشه لب پیر مرد نمودار شد :

-- نمیدانم... مدتهاست که چیزی نمیدانم.

پیر مرد سگری را به «مراد» داد و او چندین بار پشت سر هم دودش را در سینه فرو برد. همه چیز دوباره در ذهنش نمایان شد: زنی مهرقصید، ساز موج میزد، تاجرو مرد پهلویش ذوقزده میخندیدند، چمن سرخ رنگ و گل‌های ریزه ریزه سپید لگد کوب میشدند، برف میبارید و آسمان پرده‌خاکستری رنگی بود با خالهای سپید.

بعد، همه چیز چرخید: دیوارهای گلی و بهرنگ کدکان، هر یکین روی صند لی پیر  
مرد سیاه چرده و استخوانی.

«مراد» به گذشته‌های دور رفت. آنجا نیز همه چیز میچرخید.  
پیر مرد پرسید:

— کجا و فته بودی؟

آواز او هم میچرخید.

«مراد» گفت:

— در فکر گذشته‌ها بودم.

پیر مرد گفت:

— گذشته‌ها را رها کن.

«مراد» گفت:

— گذشته‌ها مرا رها نمیکنند.

و بعد بالحن خواب آلوده‌یی افزود:

— آن سالها، مادر شهر دیگری زنه‌گی میگردیدیم. من پسر کوچکی بودم. پدرم  
بود. مادرم بود. دو تا خواهر داشتم که هر دو از من بزرگتر بودند. پدرم مرد بینوایی بود  
به هر دری که میزد، روزگارش به نمیشد. و یک روز همه ما را رها کرد و رفت.

پیر مرد گفت:

— جا نشن به لب رسیدی بود.

«مراد» گفت:

— و ما دیگر او را ندیدیم. یک ماه بعد، خواهر کوچکم مرد. چند روز

بعد تر خواهر بزرگم ناپدید شد.

پیر مرد پرسید:

— فرار کرد؟

«مراد» جواب داد:



— شاید . . . و مادرم بیمار شد و مرد. من آنها ماندم. این دروآن در زدم.  
زمانه بزرگم کرد.

پیر مرد پرسید:

— به جستجوی خواهر و پدرت نبرآمدی؟

«مراد» جواب داد:

— بسیار پالیدمشان. همه جا را گشتم.

پیر مرد گفت:

— و نیافتی شان.

«مراد» گفت:

— امشب خواهرم را دیدم.

پیر مرد پرسید:

— در کجا؟

«مراد» آرام آرام گفت:

— روی سبزه های سرخ رنگی که گلهای ریزه ریزه سپید داشت. ساز بود

و خنده های قهقهه. خواهرم روی سبزه های سرخ و گلهای سپید میرقصید.

مردان مست میخندیدند.

پیر مرد سرش را تکان داد.

در نظر «مراد» همه چیز میچرخید. پرده خاکستری با خالهای سپید می چرخید.

جهان میچرخید. و او گیج شده بود. از پیر مرد پرسید:

— میدانی قصه نو چیست؟

پیر مرد به چهره او خیره شد و گفت:

— نمیفهمم. این قصه نو چیست؟

«مراد» جواب داد:

— ترس . . . ترس . . . قصه نو ترس است ؟

پیر مرد پرسید :

— تو میترسی ؟

«مراد» جواب داد :

— ها، بسیار .

باز هم پیر مرد پرسید :

— از چه می ترسی ؟

«مراد» گفت :

نمیدانم . . . اما بسیار میترسم . از همه چیز میترسم .

پیر مرد لبخندی زد :

وقتی ترسیدی ، یعنی وقتی که بسیار ترسیدی ، فریاد بزنی .

«مراد» پرسید :

فایده اش چیست ؟

پیر مرد جواب داد :

فایده اش این است که همه چیز با فریاد شروع میشود .

«مراد» گفت :

— شاید با فریاد من غم بزود گتری شروع شود .

پیر مرد سرش را تکان داد :

— آنوقت تو بلند تر فریاد بکشی .

پیر مرد و سخنهايش در نظر «مراد» چرخیدند . شعله کمرنگ هر یکین هم چرخید .

بی اختیار خنده بی واسره او . به نظرش آمد که خنده اش هم میچرخد .

به فکر دختر کوچکی افتاد . به فکر خواهرش افتاد . آن زمانه های دور چرخید .

خواهرش هم چرخید . بعد ، صفحه خیالش را چهره مست و خندان قاجر پر کرد .

گوشه‌هایش پراز ساز شد . آواز هایی در سرش پیچید .

برخواست . کفشهایش را به پا کرد .

پیر مرد پرسید :

— کجامیروی ؟

«مراد» جواب داد :

نمیدانم .

واز دکان بیرون رفت .

پیر مرد به شعاع کمرنگ خیره شد و زمزمه کرد

چه قصه یی از ... چه قصه یی !

برف تند تراز پیش می بارید . توده برف خشک زیر گامهای «مراد»

غز می کرد . برف میچرخید . سرما میچرخید . پرده خاکستری رنگ

میچرخید . دهش خشک شده بود .

نمیدانست کجامیروود . بیهدف روان بود . کوچه های تنگ و تاریک را پشت سر

گذاشت .

به قسمت مجلل شهر رسید . خانه های زیبا و استوار زیر برف آرمیده بودند . از

دودروها دود بلند میشد . به نظر «مراد» آمد که خانه ها موجودات ترس انگیزی

هستند . ترسید . و خانه ها به نظرش چرخیدند . بیشتر ترسید . آواز پیر مرد در

سرش پیچید :

— وقتی که ترسیدی ، یعنی وقتی که بسیار ترسیدی ، فریاد بزن !

آواز پیر مرد هم در نظرش چرخید . ترسش بیشتر شد . بادستهایش سرش

رامحکم گرفت و خواست فریاد بزند ، اما دهانش خشکی کرد . فریادی از دهانش

برنیامد . آهسته زمزمه کرد :

— ای خانه ها ، از شما میترسم !

به راه افتاد . بالا پوششش کاملا تر شده بود . رطوبت آنرا احساس میکرد .

همه جا برف بود . پرده خاکستری بود با خالهای سپید رنگ . واودر زیر این

پرده خاکستری به جلو میرفت . با کوله باری از گذشته های درد ناک . گذشته

ها شکنجه اش میدادن. تصویرهای آن گذشته ها از نقطه های ناشناس درونش سر میکشیدند و در برابرش میایستادند. وزنی که دامن آبی دراز داشت، میرقصید. انگار این زن با هر پیچ و تابش دست میبرد و یکی از این تصویرها را بیرون میکشید و در برابر چشمهای «مراد» قرار میداد. تصویرها رنگ تند و زنده ای داشتند: پهرش میدالید، خواهرش میبرد، مادرش میبرد، خودش این درو آن در میزد. سرگردانی، تنهایی، آواره گی. زن میرقصید. سازه وج میزد. تاجر قهقهه میخندید.

خودش را در همان جای اول یافت. خانه ای که تاجر در آن بود. به اراده به سوی دروازه رفت. در باز بود. داخل شد. به سوی عمارت رفت. از زینة سنگی بالا شد. چراغ دهلیز روشن بود. آواز ساز رنگ پا و قهقهه از اتاق شنیده میشد.

لختی پشت دروازه اتاق درنگ کرد. قلبش به شدت میزد. از سرپایش آب میچکید. ناگهان دروازه را باز کرد و به درون رفت.

آواز ساز و زنگهای پا بلند تر شد. صدای خنده هم بلند تر شد. چلچراغ سقف آهسته تکان خورد. هر دو زن میرقصیدند. روی چمنی سرخ رنگ با گلهای سپید ریزه ریزه. تاجر حرکتهای مضحکی انجام میداد. مردان دیگر هم حرکتهای مضحکی انجام میدادند.

تاجر پارچه های پشمی زنی را که دامن آبی داشت، صدا زد:  
- اینجا بیا!

زن رقصان به سوی او رفت. تاجر میخواست دست زن را بگیرد. «مراد»

صدا زد:

نگیر!

چشم زن که به او افتاد، خشک ماند، تاجر چشمهایش را تنگ ساخت و پرسید:

- تو اینجا چه میکنی؟

«مراد» آهسته گفت :

- من از شما میترسم .

تاجر گفت :

- یعنی چه ؟

تاجر چرخید. چمن سرخ رنگ با گل‌های سپید ریزه ریزه چرخید. رقاصه بهت

زده چرخید. سالی چرخید. سازندگان چرخیدند . چلچراغ چرخید. زنی که میرقصید،

چرخید . آواز زنگ‌های پاهایش هم چرخید .

مراد فریاد زد :

من از شما میترسم ؟

سازندگان ساز هایشان را بس کردند . رقاصه ازرقص ایستاد . مردان

خندان خاموش شدند . تاجر با حیرتی توأم با خشم پرسید :

- توجه می‌گویی ؟

«مراد» بلند تر فریاد زد :

- از خانه هایتان هم میترسم .

یکی از مردان گفت :

- این احق را بیرون کنید !

دوسه مرد تلو تلو خوران برخاستند. به نظر مراد آمد که دوسه هیولای

ترسناک به سوی اومی آیند و قصد جانش را دارند . فریاد زد :

- آه خدای من ؟

وبه بیرون گریخت .

حوای رادوان دوان طی کرد. از دروازه بیرون رفت و به کوچه رسید .

در زیر پرده خاکستری رنگ نفس زنان میدوید . ناگهان شنید که زنی صدایش

میزند. ایستاد و به پشت سرش نگریست . در فاصله کمی در روشنایی چراغ سر

دروازه یی زنی داد ید که دامن دراز آبی به تن دارد و بر موهای پریشانش  
دانه های سپید برف نشسته است .

زن گفت :

«مراد» صبر کن !

زن در حالی که دستهایش را باز گرفته بود و مهریست ، به زحمت در  
میان برف قدم برمیداشت . آواز گنگ و خفه از زنگهای پاهایش برمیخاست .  
به نظر «مراد» آمد که زن هیولای ترس انگیز یست که میخواهد او را به  
چنگ آورد . فریاد کشید :

— خدای من !

و به دویدن پرداخت .

زن با تمام قدرتش صدازد :

— «مراد» ! ... «مراد» ! . . .

آوازش در پرده خاکستری رنگ گم شد .

وقتی «مراد» نزدیک دکان «بابه شیرو» رسید ، دیگر از نفس افتاده بود . بر  
شقیقه ها و پشت گردنش عرق باقطره های آب برف گذشته بود . دهن و گلویش  
سخت خشکی میکرد . با انگشت به دروازه دکان زد .

آواز پیرمرد شنیده شد :

— کیست ؟

«مراد» به سختی جواب داد :

— من هستم .

پیرمرد سرفه های خشکی کرد . نور کم رنگی از شکاف دروازه دکان نمایان گشت

و در باز شد . پیرمرد استخوانی و سیاه چرده پرسید :

— سباز آمدی ؟

«مراد» روی زمین دراز کشیده. به چت خیره شده و آهسته گفتم :  
--جایی نیست. . . هیچ جایی نیست که بروم.

سقف دودزده و سپاه چرخید. کسی فریاد زد :  
--این احمق را بیرون کنه !

دوسه مرد تلو تلو خوران برخاستند. هیولاهای ترسناکی میخواستند او را به  
چنگ آرند. زنی بادستهای باز به سوی او می آمد. یک هیولای ترسناک از گیز.

«مراد» نشست. دستهایش را به جلود راز کرد. به عقب خزید و فریاد کشید:

--نی! ... نی! ...

پایان

خنجرو  
( ۱۳۵۲ )



پدرم بر بسترش افتاده بود و آهسته می نالید. آواز باران را می شنیدم .  
ترسی ناپیدا دلم را می کوبید و هر باری که آذرخشی می درخشید ، روشنی تندی ، مانند  
سیلاب ، از دریچه کلبه به درون سرازیر میشد و در دیوار های دود زده فرو  
مهرفت . آواز یکنواخت باران را گاه گاه صدای رعد می برید . در میان کلبه ما  
آتش می سوخت و روشنایی کمرنگی به اطراف می پراگند . پدرم لحاف کهنه را  
از رویش پس زد . دانه های عرق در پیشانی تیره رنگش بل بل می کرد و ریش  
سپیدش می لرزید .

پس از یک گریه طولانی اندوهی آمیخته با وحشت ، ولی گنگ و کمرنگ  
بردلم سایه انداخته بود . آرام نشسته بودم . به هیچ چیزی فکر نمی کردم . پدرم  
باز حمت سرش را بلند کرد و نو میدانه طوری آوازش بر آمد که انگار می  
خواست فریاد بزند :

- خنجرم را بیاور ...

خنجری را که خوب می شناختم و بارها دیده بودمش ، از صندوق بیرون کشیدم

پدرم خنجر را گرفت . لختی به چشمهایم خیره شد و به سختی لبخندی زد . سپس همانطوریکه خنجر را با انگشتا نش نوازش میداد ، سرش را روی بالش چرکین گذاشت . بار دیگر آن درختی درخشید . رعد غریب و من تکان خوردم . پدرم نیز به خود آمد . سرش را بلند کرد . به خنجر خیره شد بریده بریده گفت

- میبینی ؟ الماس هم دارد ...

بر دستة صدفی خنجر دو تا الماس درخشان برق میزد و دستة صدفی بارگه های طلا نگاریده شده بود . پدرم با چنان علاقه و دلچسپی آن را میدید ، مثل اینکه نخستین بار بود که میدیدش . آهسته گفت :

- این را دوست دارم . همانطور که ترا دوست دارم . یاد گار های مرد دلاوری هستی .

سپس به چت خیره شد . انگار میخواست با کسی گفتگو کند :

- بیا ، نمیگذارم که این سر گذشت با خودم یکجا زیر خاک برود ... نمیگذارم ... دوازده سال نگاهش کردم . دیگر بس است ... حالا که بزرگ شده ای تو نگاهش دار ...

در حالیکه دید گانش همانگونه به چت دوخته شده بود ، دستش را به سویم دراز کرد . بازویم را گرفت و سوی خود کشیدم . انگشتهایش میلرزید . لرزش آنها به سرپای من هم میدوید . و آتش اضطراب را در سینه ام دامن میزد .

پدرم ، همانطور که بازویم را محکم گرفته بود ، با دیدگان کمزور و چشمهایم را نگریست و آرام آرام به سخنش ادامه داد :

- دوازده سال پیش این حادثه رخ داد . آنسال ، ایتجا مردی پیدا شده که «خوشن مراد» میگفتندش . آوازه این نام تا دره های دور دست و میدانهای بالا رسیده بود . همه جا از کتاوهای او قصه میگفتند . حتما تو هم ازین قصه ها شنیده ای ، زیرا هنوز مردم از او قصه میکنند . آنوقتها ، شنیدن این نام بدنها را می لرزانید . دلها را می تپند و بر پیشانی هاعرق می آورد .

مردم میگفتند که او یک راهزن است ، اما به این سخن باور نداشتند . حالا نیز  
میگویند که او یک راهزن بود ، ولی باز هم باور ندارند . برای اینکه از دهقانان  
چیزی نبرده بود ...

پدرم به سرفه درآمد . بعد ادامه داد :

— دست او روز به روز قویتر میشد . دهقانان دوستش داشتند و نامش را با  
شوق یاد میکردند . نام اودلهای آنان را گرم میساخت . اما بایها ... چه بگویم؟  
خواب آرام نداشتند . «خوشمراد» شهبادسته اش را بر میداشت و به هر سو تاخت و  
تاز میکرد . سوار کارز بردستی بود . به خانه های بایها هجوم میبرد و همه چیز  
شان را غارت میکرد . بایها نگهبانان مسلح به دوو و خانه هایشان میگماشتند ، اما  
سودی نداشت . همه چیز همانطور بود که بود ...

شوق عجیبی در چشمهای پدرم میدرخشید . خاطر هازنده شده بودند :

— یک روز به دنبال گیاهی به دره های بالا رفته بودم . میخواستم از این  
گیاه دارویی درست کنم . هواتاریک شده بود که برگشتم . بر دامنه کوه آتشی  
افروخته دیدم که پنج مرد به دورش نشسته بودند . یکی شان بالای سنگی نشسته  
بود و دیگران روی زمین نشسته بودند . همه تنگ داشتند و قطارهای شان پر از  
گلوله بود ... توبه یاد داشته باش که در زندگی از کسی نترسیده ام . از آنان هم  
نترسیدم و نزدیکشان رفتم . پنج جوره چشم به من دوخته شد . عکس شراره های  
آتش در چشمهای آنان پیچ و تاب میخورد . مردی که روی سنگ نشسته بود ، بر  
خواست بلندقد و چارشانه بود . روی گردی داشت و لذگی سیاهی بسته بود . چپش  
زرد رنگ بود و کمرش را بادستمال سرخی بسته بود . چشمهای کلان کلان داشت .  
پیشانی اش فراخ و بی چین به نظر می آمد . بروقهایش از دوسوی لبهایش آویزان  
بود . سویم آمد . به چشمهایم خیره شد و پرسید :

— پیر مرد راستش را بگو که اینجا چه میکند ؟ کی ترا فرستاده ؟

جواب دادم :

— هیچکس نفرستاده. خودم آمده‌ام. رفته بودم بالا ها . . .

دست پرزورش را برشانه‌ام گذاشت و گفت :

— درست است . . . باور میکنم . . . باور میکنم .

دستش روی شانه‌ام ~~نگین~~ می‌کرد. اندکی خمیدم. از بازویم گرفت و گفت :

— سوی آتش برویم.

کنار آتش نشستیم . او دستهایش را به هم مالید . به آتش خیره شد. مثل

آنکه در لای شعله‌های آن چیزی را بپالد . بعد پرسید :

— خوب پیر مرد، مردم چه میگویند ؟

جواب دادم :

● چیزی نمیگویند .

باز گفت :

— از من بد گویی نمیکنند ؟

به سوی مرد نگریستم و گفتم :

— از تو ؟ تو کی هستی ؟

مرد نگاهش را از آتش برداشت . اول همراهانش را از نظر گذرانید و

بعد خنده بلندی را سرد آد که در دره پیچید . درینحال گفت :

— مرا . . . پیر مرد، مرا نمیشناسی ؟ من «خوشمراد» ستم !

گپ در گلویم گره شد . اما نه از ترس . گفتم که در زندگی از کسی

نترسیده‌ام . از حیرت گپ در گلویم گره شد . او به شانه‌ام نواخت و گفت :

— خوب حالا که شناختی ، بگو مردم از من چه میگویند ؟

بی اختیار با شوق فریاد زدم :

— مردم دوست دارند ! . . . همه دهقانان از توبه خوبی یاد میکنند . . .

انگشتهایش بازویم را فشرد و گرمی آوازش را احساس کردم :

— راست میگویی ؟

من باز هم شوقزده گفتم :

— ها دوست دارنه !

اودرمیان تاریکی به دور دستها خیره شد و مثل آنکه با خودش سخن بزند گفت :

— خوب !

در روشنایی آتش چشمهایش میدرخشید . بعد همان طور آهسته گفت :

— منم مردم را دوست دارم . . .

بر خاستم که بروم ، ولی آن پنج مرد از من خواستند که مهمانشان شوم . گفتند :

— ما حالا کبک کباب میکنیم .

و من گفتم :

— فی . میروم که اسپم بیمار است . . .

«خوشمراد» برخاست . باز هم به شانهام نواخت و گفت :

— برو ، خداوند اسپت را شفا بدهد . به دهقانان سلام مرا برسان . . .

وقتی دور شدم ، از دنبالم صدا کرد :

— به مردم بگو که «خوشمراد» آدم بدی نیست . . . هیچ چیز از شان نمیگیرم .

بگو نترسند . . .

جواب دادم :

— ها ، میگویم !

این نخستین باری بود که دیدمش . روزها گذشت . تمام «خوشمراد»

بیشتر سرزبانها افتاد . دوبای را کشت . پانزده تا اسپ «نپک بای» را به یغما برد .

و «جبار بای» را پیش چشم دهقانانش تازیانه زد . . . دیگر همه جاتخم

خشم و امید و ترس و شوق پاشیده شده بود . هر قدر آوازه اش بیشتر میشد ،

دلهای مردم زیاد قرمی تپید و زهره بایها بیشتر آب میشد .

پدوم خاموش شد . به روبرو رویش میزدگرپست . شاید دران تاریکی گذشته  
ها را میدید . انعکاس نور آتش در گوشه چشمش مبرقصید . سرفه‌یی کرد . مرا  
به نام صدا زد گفتم :

- چه میگویی !

به جواب من اعتنایی نکرد و آرام آرام دنباله سخنش را گرفت :

- آخرین بار که «خوشمراد» را دیدم ، باز هم یک شب بود . همینجا نسته بودم

که درز دند . دروازه را که باز کردم ، چشمم به مرد قد بلندی افتاد . مرد به

گذاره دروازه تکیه داده بود . شاید میترسید که بیفتد . پرسیدم :

- چه میخواهی ؟

جواب داد :

- پیر مرد ، من زخمی شده‌ام .

به نظرم آمد که این آواز را جایی شنیده‌ام . بعد ناگهان دلم تبیدن گرفت .

مدتها بود که مشتاق شنیدن این آواز بودم . آواز «خوشمراد» بود . به درون

آورد مش . برپیشانی فراخش از درد چین افتاده بود . لنگی بر سر نداشت .

موهایش پریشان بود . بقچه سیاه رنگی در بغل داشت که آهسته در گوشه‌یی گذاشتش .

گردنش عرق کرده بود . چینش را بر آوردم و کمرش را باز کردم . دو گلوله

خورده بود . یکی بر بازوی چپ و دیگری به ساق پای راست . گلوله ها را کشیدم .

زخمها را بستم و او آخ هم نگفت . تنها چشمهایش را بسته بود . همینجا بستر را

هموار کردم و گفتم :

- حالا دیگر بخواب !

چشمهایش را باز کرد . به سختی برخاست و گفت :

- نمیتوانم پیر مرد ... سپاهیان حکومتی مرا میپالند ... به دنبالم هستند .

هرجا بروم می آیند .

پرسیدم :

-خوب ، کجا می خواهی بروی؟

جواب داد :

-هرجا که بتوانم .

گفتم :

- پیاده هستی؟

گفت :

-ها ، اسپم را کشتند .

گفتم :

-باش ، من اسپ خودم را می دهم !

بیرون شدم . در تاریکی اسپ سپیدم را - یگانه اسپ را که داشتم - زین کردم و

کنار دروازه آوردمش . به درون که در آمدم ، دیدم بقچه سیاه رنگش را در بغل

گرفته است . با آواز غمناک گفتم :

-اسپ تیار است .

به سویم دید و لبخند زد . نگاهش دلم را گرم کرد . گفت :

-پیرمرد ، تو آدم خوبی هستی .

بعد از زیرچپزش همین خنجر را بر آورد و به من داد :

-این را بگیر ... یادگار من باشد .

سپس بقچه سیاه رنگش را هم بوسید و سوی من دراز کرد و گفت :

-پیرمرد ، این هم پسر من است . اول به خدا و بعد به تو سپردمش .

آنگاه با شتاب از دروازه بیرون رفت . آواز گامهای اسپ را شنیدم که

دور میشد . در آن بقچه ... در آن بقچه تو بودی . تو که پدرت مردی دلیر بود من دیگر

پدرت را ندیدم . کسی دیگری هم ندیدش ، نمیدانم چه شد و کجا رفت . ولی نامش

هنوز در دلهای مردم جا دارد . هنوز قصه هایش بر سر زبان هاست . مردم خاطر هاش

را دوست دارند ، ولی ، هیچکس این قصه‌ی را که من به تو گفتم ، نمیداند . حالا تو این قصه را نگهدار ... این قصه ...

باز هم خاموش شد . آذرخش دیگری درخشید و در روشنی آن چهره پیرمرد را دیدم که چشمهایش را بسته بود و چهره اش صاف به نظر می آمد . اندوه بر دلم سخت سنگینی میکرد . بارتهایی را احساس کردم و کلمه های پیرمرد در گوشهایم طنین انداخته بود .

در آن بقیچه تو بودی ... تو که پدرت مردی دلیر بود ...

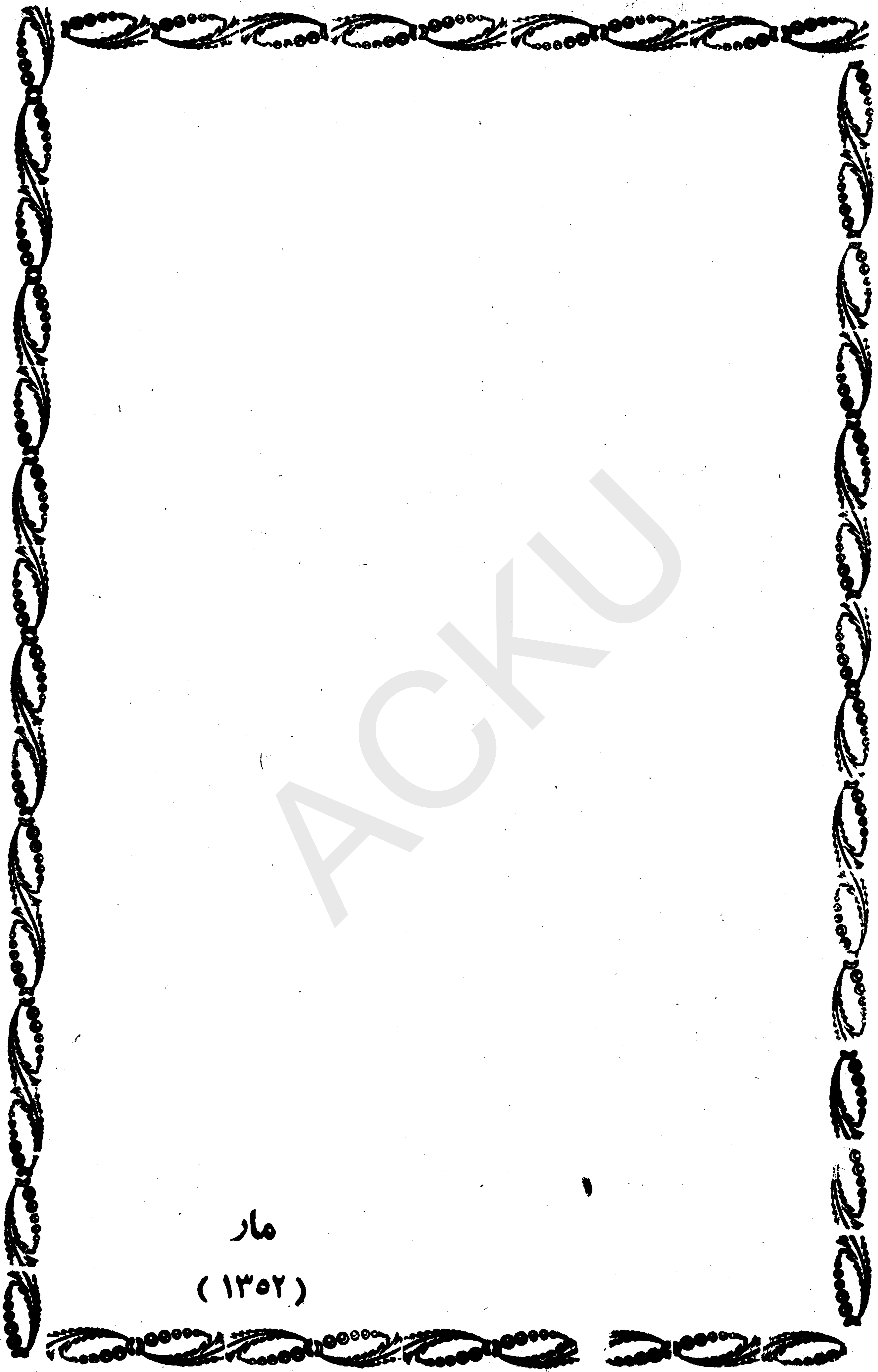
در دلم آرزو کردم که مانده پدرم مردی دلیر شوم و در خیالم آواز سم اسپ را شنیدم که از من دور میشه . اسپ پدرم .

شوقی عظیم در دلم جوشید . قلبم به تپش درآمد . گرم شدم . از کشتزارها و کلیه ها آوازی را میشنیدم :

از دنبال این اسپ برو ... از دنبال این اسپ برو ...

پایان





ACKU

ما  
(۱۳۵۲)

لندن درزیرمه شیری رنگ خوابید بود. همه جامه بود. مه شیری رنگ. بعد  
از ظهر بود و هوا روبه تاریکی میرفت. باتار يك شدن هوا مه نیزبه رنگ پو-  
لادی درمی آمد. باران ریزه ریزه می بارید. قطره های باران چنان ریزه  
بود که درمیان مه گم میشد. آدم تنها رطوبت آن را احساس میکرد.  
دریای «تیمز» درزیر مهی که روبه پولادی شدن داشت، آهسته و بیصدا  
میخزید و جلو میرفت. پای که دو کرانه در یارا به هم پیوند داده بوده نیز درمیان  
مه نیمه پنهان بود. و من ازین پل میگذشتم.  
به انجام پل نظر انداختم. دیده نمیشد. پرده سیال مه انجام پل را از چشم  
پنهان میکرد. به نظرم آمد که خواب میبینم. باردیگر به انجام پل نظر انداختم.  
باز هم دیده نمیشد. مه بود و مه بود. باخودم گفتم:  
مثل آینده مبهم و نامعلوم است...  
و در همین هنگام مرد را دیدم که روی دیواره پل خم شده بود و در یارا  
مینگریست. آواز گامهای مرا که شنید خودش را راست کرد.

مرد بلند قامتی بود. شانه‌های خمیده‌یی داشت. به نظر می‌آمد که اندکی کور-  
ژپشت است. بالا پوشش درازی به تن داشت و کلاه شپویش را تا بالای چشم‌هاوش  
پایین کرده بود.

میخواستم از کنارش بگذرم، ولی مرد با صدای غوری گفت:  
- میبینی، مثل مار میخزد؟

ایستادم. مرد باد ستش به سوی دریا اشاره کرد و باز هم گفت:  
- مثل مار میخزد!

انده‌کی روی دیواره‌ی پل خیدم و از لای بلای پرده مه آب دریا را دیدم که  
آرام و بیصدا جلو میرود.

مرد باد ستش به دیواره‌ی پل زد و پرسید:

- پل را دوست داری؟

به نظر می‌آمد که سوال زیباییست. لبخند زدم و گفتم:

- ها، دوست دارم.

مرد سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت:

- این جهان مانند پلیست که باید از آن گذشت، نه اینکه روی آن خانه

ساخت. باز هم بی‌اختیار لبخند زدم و گفتم:

- این یک عقیده شرقیست.

مرد سرش را تکان داد:

- درست است. یک عقیده هند است. من این نکته را در هندوستان آموختم.

پرسیدم:

- شما هندوستان را دیده‌اید؟

باز هم سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

- من در آنجا کار می‌کردم.

دهنش بوی تندویسکی میداد.

هر دو به راه افتادیم . مرد پشت سر هم گپ میزد . همه اش در باره هندوستان بود . . . . و بعد ، نزدیک خانه پی رسیدیم . خانه دو منزله پی بود . ارسپهایش به سوی سرک باز میشد و باغچه کوچکی داشت . دیوار های خانه راپولادی رنگ کرده بود ند . مانند مهی که همه چارا فرا گرفته بود .  
مرد ایستاد و گفت :

- بیا ، اینجا خانه من است

به دنبالش رفتم . دروازه را باز کرد و داخل شدیم . همه جاتاریک بود . و بوی مخصوصی را شنیدم . پرسیدم :

این بوی چیست ؟

مرد در میان تا یکی جواب داد :

- بوی زعفران است . در هندوستان با این بوی آشنا شدم . ازین بوی خوشم می آید .

چراغ را که روشن کرد ، از تعجب دق ماندم . همه چارا تصویرهای مار های گوناگون فرا گرفته بود . مرد که تعجب مرادید ، به شدت خنده رای می سرداد . میخندید و شانیه های خمیده اش تکان میخورد . درین حال گفت :

من از ینها خوشم می آید . . . . من از ینها خوشم می آید . . . .

آهسته آهسته از ز ینه بالا رفت . من هم از دنبالش بالا رفتم . او دیگر نمیخندید . نفس نفس میزد . گفت :

میدانی ، در هندوستان مار را مقدس میدانند ؟

- پرسیدم :

از چه چیز مار خوشتر می آید ؟

جوابی نداد . دروازه اتاق را باز کرد و هر دو به درون رفتیم . اتاق هم پر از تصویرها و مجسمه های مارهایی گوناگون بود . همه جا مار بود . همه چیز شکل مار داشت .

شمع‌دان ، خاکستر دانی ، چراغ خواب و گلدانها همه به شکل مار بودند. پایه های تخت خواب و پایه های چوکیها نیز شکل مار را داشتند .

مرد بر ای هر دو یمان و یسکی ریخت. کنار ارسی ایستاد و مدتی از پشت شیشه به بیرون نگریدست : همه جا مه برد. دیگر چیزی دیده نمیشد.

بر گشت و به سوی من آمد. گیلاسش را تا آخر نوشید و گفت :

- میدانی ، چهل سال پیش من در هندوستان بودم . مرا برای سروی يك راه آهن به آنجا فرستاده بودند. در آن هنگام سی سال داشتم .

مرد دیگر کلاهش را به سر نداشت و موهای نقره گونش در نور چراغ میدرخشید. گفت :

- این راه آهن قرار بود از میان جنگلی بگذرد. واحد مادر نزدیکی این جنگل خیمه زده بود. ما برای کارهای ساده کسانى را از دهکده نزدیک آنجا استخدام کرد بودیم. درین میان «رامو» هم بود. وی مردی لاغر اندام و سیاه چرده یی بود . مانند دیگر مردم دهکده بغیر از پارچه زرد رنگی که به کمر می بست ، دیگر چیزی به تن نداشت. موهایش سیاه تیره بود مانند چشمهايش برق میزد. درین چشمهای او يك چیزی دیده میشد. شاید يك راز بود. و شاید هم يك قصه. نیمه تمام.

من از «رامو» خوشم می آمد. او هرگز نمیخندید. شکیبایى بی پایانی داشت. و سکوتش با عظمت بود. ساعتها کنارم می نشست و من برایش از لندن ، تمدن و کارخانه ها سخن می گفتم ... او با دقت همه را می شنید. تنها در آخر صحبت من لبخند معنی داری میزد و میگفت :

- صاحب ، این جهان مانند پلیست که باید از آن گذشت ، نه اینکه روی آن خانه ساخت چیزی نداشتهم به او بگویم . تنها به چشمهایش و آن قصه نیمه تمام خیره خیره مینگرستم .

... و من مینگریستم .

- صاحب، این جهان مانند پلیست که باید از آن گذشت، نه اینکه روی آن خانه ساخت.

و چشمهایش همچنان راز آلود بود.

روزی از جنگل میگذشتم. «رامو» نیز از دنبالم می آمد. ناگهان، زیر بته‌یی یک مار کفچه را دیدم که خیره خیره به ما می‌نگرد. ترسیدم و تفنگم را به سویش نشانه گرفتم. ناگهان «رامو» از لوله تفنگم محکم گرفت و گفت:

- صاحب، این مار را نکشید!

پرسیدم:

- چرا؟

گفت:

- اگر این مار نرباشد، ماده‌اش از شما انتقام می‌گیرد. به سوی مار نگرستم. همچنان خیره خیره مارا می‌نگریست. به نظر آمد که چشمهایش شبیه چشمهای «رامو» است. به نظر آمد که درین چشمها نیز رازی موجود است. قصه نیمه تمامی نهفته است.

«رامو» همانطور با سکوت پر عظمتش مرا می‌نگریست. پرسیدمش:

- تو این موضوع را از کجا میدانی؟

جواب داد:

- در ده ماهه این موضوع را میدانند.

من خندیدم.

یک روز باز هم از جنگل میگذشتم. پلنگی را دیدیم. من به سوی پلنگ آتش کردم. پلنگ در میان بته‌ها رفت. و من در میان بته‌ها جسم زردی را دیدم. پنداشتم که پلنگ زخم خورده است. باز هم به سوی آن نشانه گرفتم و آتش کردم. فریاد آدی را شنیدم. به آنسودو دیدم. هندوی سیاه چهره‌یی که پارچه زرد رنگی به کمر بسته بود، در خون غلتیده بود.

«رامو» خم شد. با همان سکوت پر عظمتش جسد درانگریست. سپس سرش را بلند کرد و گفت:

صاحب، این مرد شوهر خواهر من است!

با دست و پا چگی گفتم:

من... من قصدا این کار را نکردم.

«رامو» سرش را تکان داد:

صاحب، او از پل گذشت.

«رامو» جسد را با خودش به دیگده برد و چند روز برنگشت.

یک شب، در درون خیمه بر بسترم افتاده بودم. شمع روشن بود و من خوابم نمیبرد.

شب از نیمه گذشته بود. ناگهان دیدم کدپارچه خیمه با کاردی دریده شد و زنی

بدرون آمد. از ترس و وحشت خنک ماندم. چشمهای زن جوان در نور شمع میدرخشید.

مثل چشمهای مار کفچه‌یی بود که در جنگل دیده بودم. مثل چشمهای «رامو» بود.

درین چشمها رازی نهفته بود. قصه نیمه تمامی در آنها خوانده میشد.

توانایی حرکت را نداشتم. مثل آنکه از سون شده بودم. مرگ را در برابر

خودم میدیدم. زن آرام آرام به من نزدیک شد. بعد دستش با کارد بلند رفت.

تپه کارد برق زد و ناگهان، کسی دیگری به درون خیمه آمد. از دست زن محکم

گرفت. زن جوان بکان خورد. تلاش کرد خودش را رها کند. شمع سرنگون شد و

خیمه در تاریکی فرورفت. بعد او از ناله‌یی را شنیدم و دیدم کسی از خیمه

برون گریخت.

وقتی شمع را دوباره روشن کردم، دیدم «رامو» نزدیک بسترم افتاده است و

از سینه اش خون می‌ریزد. دیگر در چشم هایش درخشش دیده نمیشد. رازی هم در

آنها نهفته نبود. قصه نیمه تمام هم وجود نداشت.

کنارش نشستم. «رامو» آهسته گفت:

صاحب، ازین زن اجتناب کنید. این زن خواهر من است. شما شوهرش را  
کشیدید... او از شما انتقام میگیرد.

لختی خاموش شد. در چهره اش دردی خواننده نمیشد. فقط آرامش بود.  
آرام آرام زمزمه کرد:

صاحب، من از پل گذشتم.

برای نخستین بار در چهره اش لبخندی را دیدم. بعد این لبخند ناپدید شد. و او مرد.  
فردای آنروز به دهکده رفتم و این زن را پیدا کردم. نامش «گیتا» و نوزده  
ساله بود و هیچکسی رانداشت. کارم را رها کردم. از وایسرا اجازه گرفتم که  
او را با خودم به لندن ببرم و آوردمش اینجا.

کوشیدم تربیتش کنم، ولی نشد. هیچ سخنن نمیزد. خاموش بود. مثل «رامو»  
هرگز خنده اش را ندیدم. روزها اینجا کنار ارسی می نشست و دریا را تماشا میکرد.  
پس از آنترها از من قلم و کاغذ و رنگ خواست و شروع کرد به نقاشی، ولی تنها  
یک شکل را روی کاغذ می آورد: مارهای گوناگون را.  
این نقاشیها هم از اوست. سر آنروز را نقاشی می کرد. مار رسم میکرد و با  
علاقه این نقاشیها را به در دیوار می آویخت.

یک شب صداهایی از آشپزخانه شنیدم و بیدار شدم. بعد دروازه اتاقم باز شد  
و «گیتا» به درون آمد. کار در آشپزخانه در دستش بود. بی اختیار چراغ را روشن  
کردم و دیدم چشمهای او می درخشد. مثل چشمهای همان مار کفچه‌یی بود که در  
جنگل دیده بودمش. چهره اش آرام بود. به من نزدیک شد. ناگهان با تمام قدرتم  
فریاد برآردم:

کمک! ...

فریادم در اتاق پیچید، شیشه‌ها به لرزه درآمد. «گیتا» فرار کرد و به اتاقش

رفت. از دنبالش دویدم و دروازه اتاقش را قفل کردم.



بعد از آن، شبها دروازه اتاقش را قفل میکردم. «گیتا» افسرده و افسرده تر میشد. دیگر نقاشی هم نمی کرد. فقط از پشت شیشه دریا را می نگریست.

یکروز که به خانه آمدم، «گیتا» نبود. همه جا را گشتم. پیداایش نکردم.

به پولیس خبر دادم و پولیس جاسا، بیجان او را خیلی دور از اینجا از دریا به دست آورد.

مرد باز هم گویلاش را سر کشید. دیدم میگریه. در اینحال گفت:

- من قاتل هستم!

بر خاستم و گفتم:

- من دیگر میروم.

همراهم پایین آمدم. دیگر همه جا تاریک شده بود و چراغهای سرک در میان

مه میدرخشید. سرپل که رسیدیم، مرد گفت:

«جهان مانند یک پل است.»

او همانجا ایستاد و من ازش دور شدم. بعد از چند قدم ایستادم و او را

نگریستم.

دیدم روی دیواره پل خمیده است و آب دریا را می نگرد.

به راهم ادامه دادم. باران میبارید. از پشت سرم از لایلهای مه و باران آواز

مرد را شنیدم که بلند بلند از من میپرسید:

- تو چرا از پل خوشتر می آید؟

جوابی ندادم. دیگر به آخر پل رسیده بودم.

(پایان)

پیر مرد و گربه اش  
( ۱۳۵۳ )

پیرمرد هرگز به فکرش هم نرسیده بود که روزی صاحب گربه‌ی شود. آنهم گربه‌ی که چشمهایی مانند دانه‌های انگور کشمشی رسیده داشته باشد و در میانه این چشمهای گرد انگوری دو تا لکه سیاه، همانند دو تاسیاهدانه، با غلظت سیاهی بدرخشد. ولی چنین گربه‌ی در زندگی او راه یافت.

آنروز مانند روزهای دیگر پیرمرد از سر کارش برمیگشت. نزدیک غروب بود. سرمای پایان روز پیرمرد را وادار ساخته بود که در بالا پوش درازش فرو رود و مانند روزهای دیگر از پشت شیشه‌های عینک سپیدش زمین‌خاکستری رنگ کوچک را خیره خیره بنگرد. سالها میشد که از این راه رفت و آمد میکرد و کوچه دراز و باریک در طول این سالها هیچ تغییری نکرده بود.

وقتی به آنجایی رسید که کوچه اندکی فراختر میشد چشمش به چند تا کودک افتاد. کودکان کوچه در میان کودکان پیرمرد گربه کوچکی را دید که ریسمان چرکینی به گردنش بسته شده بود. یکی از بچه‌ها این ریسمان را میکشید. میخواست گربه سپید به دنبالش برود. ولی گربه کوچک با شدت به این کار اعتراض میکرد. نمیخواست به دنبال او برود. دستها و پاها را کوچکش را به

جلو داده بود و تزه اش را به عقب می کشید . اما پیکر ناتوانش یارای مقاومت نداشت و روی زمین خاک آلود به جلو می لغزید .

گربه خاموش بود . هیچ آوازی ازش شنیده نمیشد . خاموشانه با وضع رقت انگیزی مقاومت میکرد . پسری که ریسمان را در دست داشت ، همچنان گربه را دنبال خودش میکشید و با سروصدا فریاد میزد :

— بیا ... میگویم بیا ! ..

کودکان دیگر بانوک چوبهایی که در دست داشتند . به گربه کوچک نیش می زدند و چیغ می کشیدند :

-- برو ... زود شو ، برو ! ..

پیرمرد نزدیک گربه رسید . حیوان کوچک همچنانکه مقاومت میکرد ، با جشمان انگوریش خیره خیره به سوی پیرمرد نگریست . پیرمرد از کنار گربه گذشت .

یکی از کودکان فریاد زد :

يك سنگ پیدا کنیم که با این پشك بجنگد !

دیگران شادی کنان تایید کردند :

— هایك سنگ ... يك سنگ !

پیرمرد بی اختیار رویش را گشتاند و از پشت عینکش گربه را نگریست . گربه نیز رویش را گردانیده بود و خاموشانه پیرمرد را نگاه میکرد . به نظر پیرمرد آمد که گربه با چشمهای انگوریش زاری کنان میگوید :

-- به من کمک کن ... نجاتم بده .

ناگهان پیرمرد برگشت . نزد يك کودک کان رفت و گفت :

چرا این مخلوق خدا را آزار مید هید ؟

بچه ها گفتند :

— ما این پشك را یافته ایم .

آنکه ریسمان گربه رادر دست داشت ، گفت :  
- من یافتمش .

پیرمرد آهسته گفت :

- رهایش کنید .

بچه ها اعتراض کردند :

- ما این پشك را یافته ایم .

پیرمرد عصبانی شد . ریسمان را با شدت از دست پسرک گرفت و تقریباً فریاد کشید :  
- لچکها ، رها یش کنید !

بچه ها خاموشانه يك گام عقب رفتند . پیرمرد روی زمین نشست و ریسمان را که گلوی گربه کوچک را میفشرد باز کرد . بعد برخاست و ریسمان را باخشم دور انداخت و بچه ها را خیره خیره از نظر گذرانید . گربه خودش را کلوله کرد و بین پاهای پیرمرد پناه برد . پیرمرد بچه ها گفت :

- از خدا نمیترسید ؟

بچه ها قاراضی و قهر آلود آهسته گفتند :

- ما این پشك را یا فتمیم .

پیرمرد تخم شد . گربه را برداشت و به راه افتاد . بچه ها باخشم او را نگره پستند که دور می شد .

هوا دیگر تاریک شده بود . گربه در آغوش پیرمرد آرام آرام نفس میکشید . پیرمرد بی اختیار لبخندی زد .

نزد يك خانه اش که رسید لختی درنگ کرد . به سوی گربه سپید نگر ایست که همچنان آرام آرام نفس می کشد . گربه سرش را آهسته بلند کرد و با چشمهای پیرمرد خیره شد . به نظر پیرمرد آمد که گربه میگوید :  
مراقبها نگذار !

لبخندی بی اختیار لبهای پیر مرد را رنگ داد و پیر مرد از لابلای این لبخند گفت:

- نی باخودم میبرمت!

و به راه افتاد.

خانه پیر مرد اتاقی بود که کلکینش به سوی کوچه باز میشد. پیر مرد درین اتاق تنها زندگی می کرد. پایین اتاق دو تادو کان بود. یک صحافی و خیاطی. صحاف و خیاط همسرمال پیر مرد بودند. مانند او تنها زندگی میکردند. شهبادرد کانهای شان میخوابیدند.

پیر مرد از زینه تنگ و تاریک بالارفت. داخل اتاق که شد، گربه را روی زمین گذاشت. چراغ را روشن کرد و رفت که بخاری را در بدهد. گربه رو به روی پیر مرد نشست و بادقت حرکاتش را میزگریت:

پیر مرد از درد دادن بخاری فارغ شده. گربه با چشمهای انگوری به دور و پیشش میدید. پیر مرد مسیر نگاه گربه را دنبال کرد: در گوشه یی یک دیگ سیاه و یک چایجوش دیده میشد. روی تاقچه چند تاشقاب و یک کاسه نهاده شده بود. روی دیوارها چندین جا این بیت به چشم میخورد:

«مادر پیاله عکس رخ یار دیده ایم

ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما»

سراسر یک دیوار بادو کلمه «ساقی» و «آه» سیاه شده بود. روی تاق ارسی کتابی با جلد چرمی دیده میشد. دیوان حافظ بود.

گربه از تماشای اتاق فارغ شد و به چشمهای پیر مرد خیره گشت. نگاه هایش آرام بود. انگار میخواست پاسپنگزاریش را به پیر مرد ابراز کند. پیر مرد به دور و پیشش اشاره کرد و گفت:

-- میدینی، من آدم غریبی هستم؟



به کوشش نظر محمد بهروز

ACKU

چاپ مطبعة تحصيلات عالی و مسلکی



رهنورد زریاب، در سال ۱۳۲۳ هجری خورشیدی، در گذر «ریکاخانه» که از کوچه های قدیم کابل است، در خانوادگی متوسط به جهان آمد. نخست، مکتب حبیبیه را به پایان رسانید. سپس، وارد پوهنتون کابل شد و در رشته ژورنالیزم، از پوهنخانی ادبیات و علوم بشری، لیسانس گرفت. خدمت زیر بیرق را سپری کرد و در وزارت اطلاعات و کلتور به کار پرداخت. یک سال بعد، به بریتانیا رفت و در رشته ژورنالیزم دیپلوم فوق لیسانس دریافت کرد. هنگامی که هنوز شاگرد مکتب بود، به کار نویسنده گی روی آورد و نخستین داستانی که در

مجلات کشور نمودار شدند. از آن زمان تا اکنون بیشتر از صد داستان کوتاهش در روزنامه ها و مجله های گوناگون به چاپ رسیده اند. پاره ای از داستانهای رهنورد - زریاب در اتحاد شوروی، ایران بلغاریا، و جاپان چاپ شده و مجموعه مستقلی از داستانهای کوتاه - هشتاد و سه سال ۱۹۸۳ به زبان روسی در مسکو انتشار یافته است.

نشر کرده اتحادیه نویسندگان ج. د. ا.